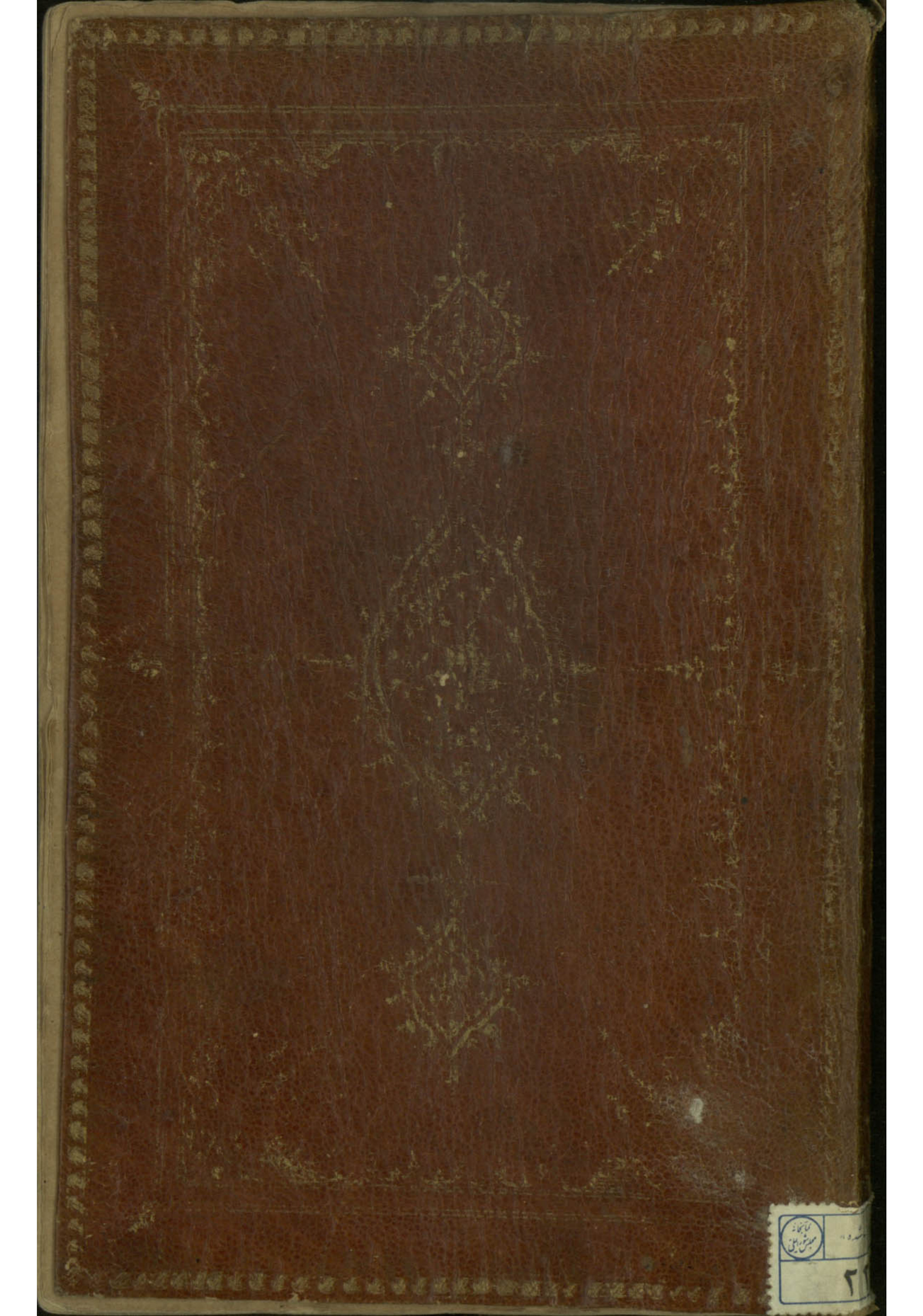
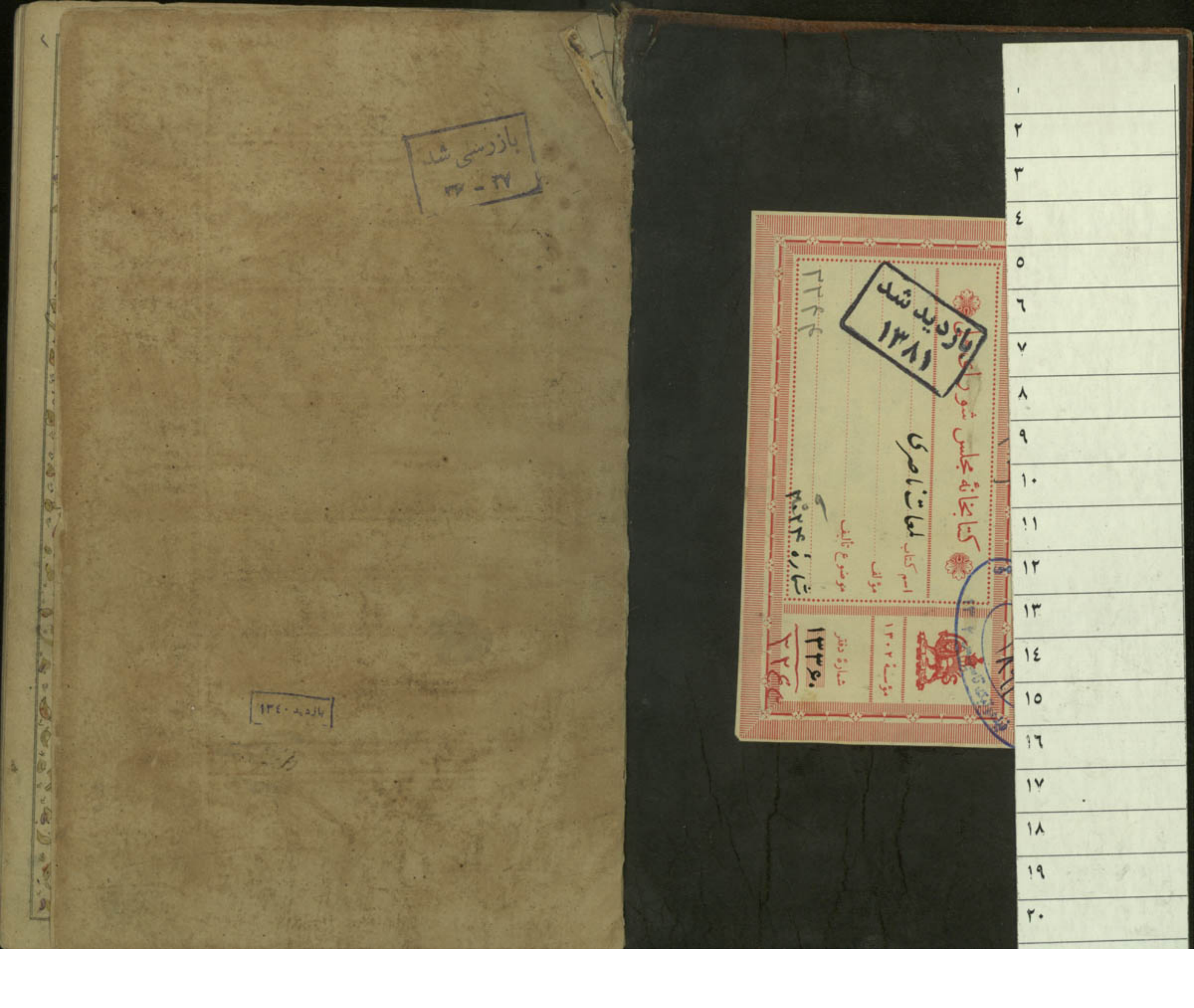
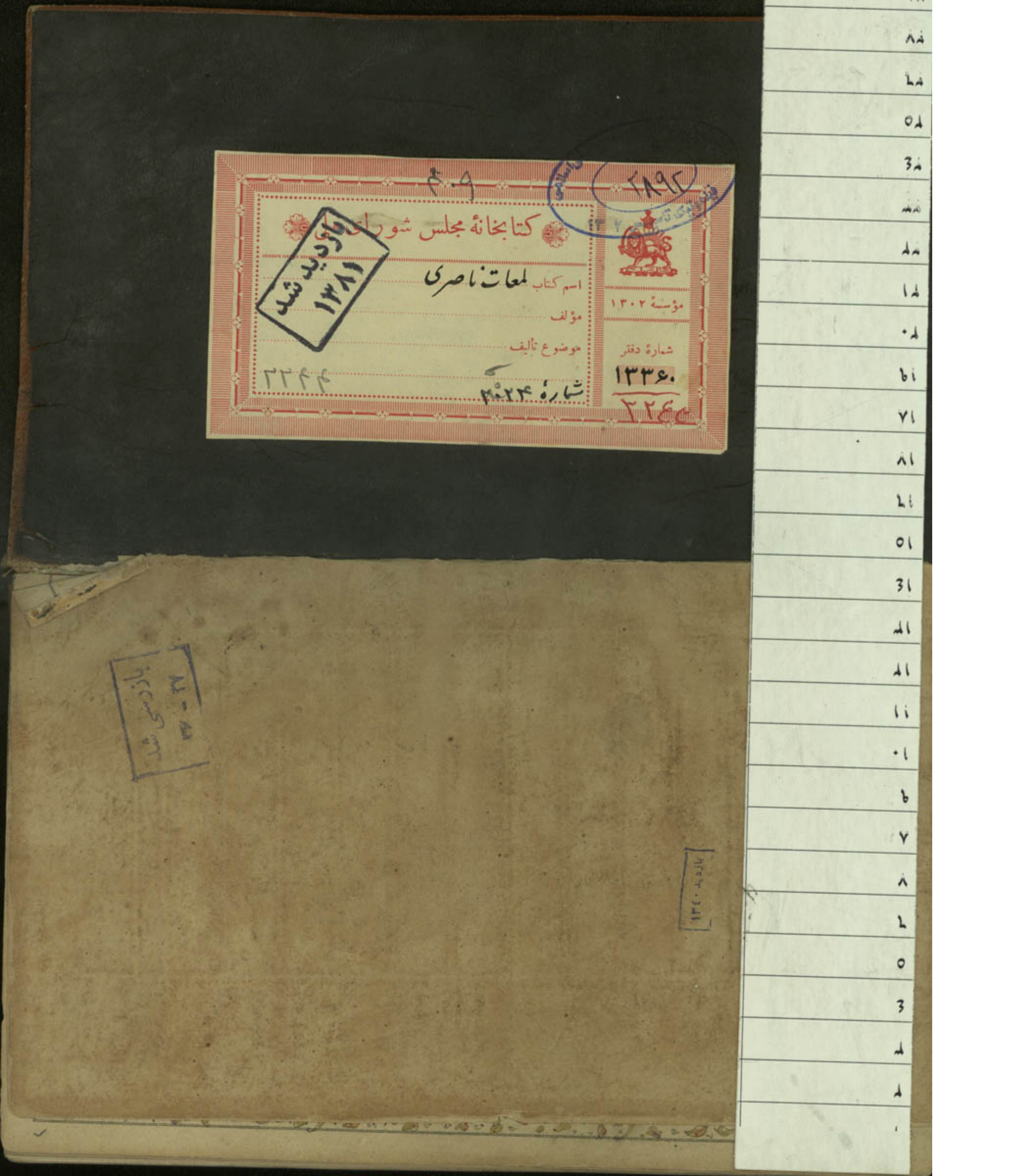
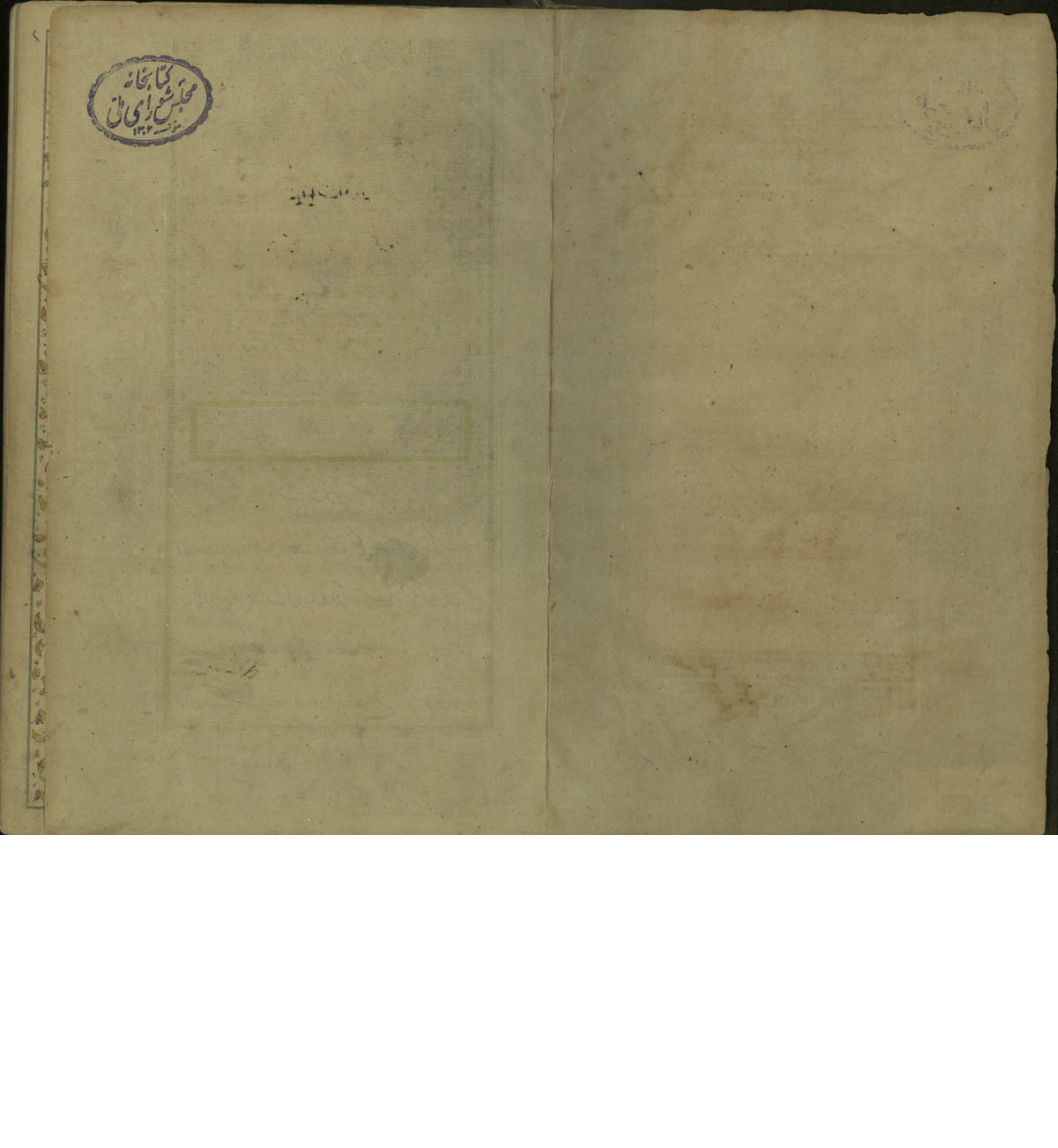




بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید ۱۳۴۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
اسم کتاب لمعات ناصری
مؤلف
موضوع تألیف
نمرهٔ ثبت
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب لمعات ناصری
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۶۰
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۸۹۲
بازرسی شد





لمعات ناصری

بسم الله الرحمن الرحیم

لمعات انوار ستایش شکفته نثار بارگاه حکیمی است جل شأنه که لمعهٔ وجود
انسانی را شمع محفل ممکنات کرد و بارقهٔ آن جوهر سبحانی روشنی بخش مجمع
کائنات بیت جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت : عین آتش شد
از آن غیرت و بر آدم زد . و درود نامعدود پیغمبر روشن نظرش را سزا

که بنور معرفتش دیدهٔ اولوالابصار روشن و بینا و زبان سنگریزه
و احجار بصدق دعویش مبرهن و گویا است بیت محمد کازل
تا ابد هر چه هست : بآرایش نام او نقش بست : اعنی خاتم الاصفیا
و سند الازکیا محمد مصطفی علیه التحیه و الثنا که بر آل و اولاد بلند
نژادش که هر یک چراغ راه یقینند و لمعات آیات دین مبین
گم گشتگان وادی ضلالت را روی توجه و چشم تولاست بیت
هر یکی خورشید چرخ معرفت : که همه دانند و هر دانی صفت
اما بعد معروض بارگاه سپهر بنیاد و مشهود خاکپای عبیر سای
پادشاه جهان پناه خدیو آسمان خدم انجم سپاه که مجموعهٔ آیات
بزرگی و سروری است و دیباچهٔ اخلاق ناصری السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان



السلطان ابد الله تعالی رایات اقباله و رایات اجلاله میدارد
بندهٔ خاکسار و ذرهٔ بیمقدار چنگیز بن خانجی محمد ولیمیرزا که چون کوکب
همایون خسروی در درخشان فرخنده فال اقبال سرافرازی ساکنان
این سامان و شرفیابی واقفان اصفهان صانه الله تعالی عن
النوایب و الحدثان بود ارمغانم بضاعت و فقدان مکنت که
نثار بارگاه شهریار جز جان ناقابل و قلب پریشان بی حاصل
نقد و جنسی نداشتم روزی چند در صدد تالیف این اوراق که
مصداق صدق و صفاست و آیینه دار جمال دلها بر آمدم
و بنام نامی خدیو دادگر و بارخدای عدالت پرور مسمی
بلمعات ناصری نمودم امید که از پرتو التفات قدوه
ارباب دانش و خلاصه اصحاب بینش ظهیر الاسلام و کهف

الانام جناب اجل امجد اکرم الصدر الاعظم متع الله المسلمین
بطول بقائه جلوه ظهور و رخشندگی [illegible] یابد که بضاعت مزجاة مقبول
درگاه گردد و از صفات [illegible] درجات افتد و الله اعلم
بالصواب

لمعه اول در عدالت است

قال الله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال النبی من عدل ملک
و من ظلم هلک استمرار سلسله وجود و انتظام ملک بقا مبنی بر شیوه
عدالتست که اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد
هر آینه از صدمه حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از اینجا که گفته اند
الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد
که همیشه عالم در بقای خود بعدل موجود است و چون ملوک

ذو الاقتدار بر تمکن از همه اقواست لاجرم تمشیت این مهم مر اینان را
اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه دلیست در تن چون شاه بصلاح آید
جهان بصلاح آید وچون شاه بفساد آید جهان بفساد آید
که نوشیروان روزی تن بعارضه داده حکما بهر مداواش بجهة
مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانها
رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را گردیدند اثری
از ویرانه ندیدند جمله نومید بازگشتند ومعروض داشتند
که خشت کهنه بواسطه فقدان ویرانه در جهان مفقود است
شاه را مطلب همین امتحان بود والا خانه تن بخشت آبادان
نتوان کرد حکما گفته اند العدل حصن وثیق فی راس النیق
لایخربه سیل ولا یهدمه منجنیق یعنی عدل بناییست استوار بر فراز بلند

نقل است

ترین

ترین کوهی که سیلش خراب سازد و نه منجنیق ویران و تباه
که ظالم را نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود مثل گروه
قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم اموال باین معدلت محتاج چند
پس بحکم پند ملوک درین شیوه لازم است مجملی انکه ظالم را
بر مظلوم دست تعدی ندهند ناله مظلومان گوش کرده در
تمشیت امور ایشان تساهل ننمایند فصل دادرسی ومهمات
عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بمستی غفلت ندهند که گفته اند
بر پادشاه مستی حرامست چه او حارس مملکت و رعیت
باشد که نکه بازا احتیاج نگهبان دیگر شود و در تحمیل مهمات
امکان توسعه وطاقت تحمل مرعی دارند شاه نکته سنج لو کشف
الغطاء میفرمایند که هر که را مال و دولت بیشتر است افتقار

خلق بوی زیاده است پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید
بدوام نعمت شادمان خواهد بود والا فلا هر مهمی را مردان
مهم باز دهند نه در زیادتی تحمیل نمایند ونه در کمی تسهیل از سنجر ابن
ملکشاه گویند که می گفت که چون مهم بزرگ بخوردان و کار خوردان
به بزرگان دادم هر آینه زوال مملکت خود را دیدم چه بزرگان
مهم خورد ننگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ تنگ
و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان
و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد
والا مترصد زوال مملکتش باید بود و انچه دیگران را درین شیوه
درکار است انکه هر یک بر زیر دست خود رحم نمایند
و طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند بجهة غیظ و جلب نفع راضی

حکا

بقلع

بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران
نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند در هر کاری
از نتیجه اش یاد دارند و بجهة عبرت کافیست استماع قصه تیرزدن
پیرزن و تقریر این حکایت اورده اند که سنجر بن ملکشاه
که از اثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره بودی و
و چنگل عقاب گره از زلف عقار گشودی دفتر عدالتش سبق
نامه صد کسری و ادیب مکرمتش مربی هزار حاتم روزی بعزم
شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار از شهر بیرون رفته غبار صحرا از پرتو
خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شده و ریگ بادیه
از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را
از دور خیال مرغی نمود پس بقصد صیدش شهباز خدنگ را

پرواز داده بیچاره کبوتروار بچنگل عقاب اجل گرفتار شد **بیت**

فتنه محابا بای بلائی نکرد ؛ گرد خطا گرچه خطائی نکرد ؛ اما چون سلطان

توسن اقبال بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست

ندامت دل کبابش را سیخ ناله کشیده و آتش غیرتش برافروخت

هرچند اشکش نمک فشانی شور میکرد همان ترشش روی بخت

نقل عیش بر و تلخ می نمود ؛ اما چون مادر جگر سوزش ازین واقعه

آگاه شد بر فرق خاک بیز و از دیده اشک ریز موی بر کشاده

و موبه برکشیده و بر سر پسر آمد چون پسر را اسیر چنگ اجل دید

بقانون ناله موسیقی آواز مرگش بر تن نی عود شد دستش

بر آتش فراق شعله سوز و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق

پر خروش **بیت** چنان نالید کز بس نالش او ؛ پشیمان شد فلک

از نالش او ؛ اما چون شاه دیده گشاد از آسیب آمد تیغ

برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد

که این خیانت بر منست و مطالبه غرامتش با تو اگر بقصاص خون

پسر تیغ بر سرم رانی اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه

ام کشی هان زرم بر طبق غرض رایت بهرچه قرار اقتضا

می کند عین صلاحست و خون منت چون شیر مادر مباح

نظم گرم سوزی گرم سازی تو دانی ؛ این زن

چون آیین معدلت و دلداری بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش

بسحاب عفو منطفی گشته گفت بکشتنت رخنه در بنای سلطنت افکندن

دور از انصافست و خرد را مایه استخفاف پس شاهرا از طیب خاطر

بحل کرده زنگ کدورت از آینه خاطر بصیقل انصاف زدود

بیت

ای که تراشحنهٔ دین کرده اند ٭ عدل چنین کن که چنین کرده اند ٭

لمعهٔ دوم در احسان

از مدلول آیهٔ کریمهٔ والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست خوش گوار و دراحیست پُرخمار چه خلعت محبت الهی بر شخص عصیان نیالاید و بلوث خسران امتزاج نماید همانا که یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این نشاه در ازای ایذای اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است موید است بر حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین و امام الثقلین در درر و غرر فرموده

عجب دانم از کسانی که بنده را آزادی کنند و باحسان ازادرا بنده نمی سازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردنست باوجود اراده چه احسانی که بی اراده باشد فاعل از آن محسن نشاید گفت و رحم صفتیست باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قایم است بذات انسانی و حیوان اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواستی که بالعرض ایشانرا بایکدیگر حاصل میشود چه این گونه ملاطفت ارادیست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت نمی شود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست و نسبت بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم اورا

براحسان دارد و دو ماده افتراق امّا رحم بدون احسان
مثل سائلی که در دل او رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد
بر احسانی و احسان بدون ترحّم مثل احسانی که بازای تواضع
یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس این هر دو با هم اکملند
امّا آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را در این شیوه
واجبست در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و زوجات
و عیال مجملاً ایمائی در هر یک میرود حق رعایت مساکین
بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خوان احسان
دند نثار مرحمت بلقمه یا خرقه بهره‌مند سازند چون بکسی
دیناری عطیه کنند بمنت و خشونتش دل نیازارند
تکامل عز من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی

در عطا انتظار سوال نکشند افلاطون گوید که چیزی بمستحق ده و او را
محتاج سوال مگردان در علت استحقاق و ذل طلب و خجلت
کافیست و شهود عادله غایت نا انصافیت علامت افتقار گونهٔ
زرد و دست کوتاهست نه دمدمه و افسون صدقه در نهانی
بده نه آنچنانچه از او وسیله شهرت سازی از آنکه بتوانی دل
بدست آور و بگشاده روئی خاطر شاد کن بامید نفع از مرد دیگر
عطا مکن تا چون جوجی گوشت گوسفند دزدیده بصدقه دهد
که بعد از تسویه ثواب صدقه و عقاب سرقه تصدیع مفت
بتو بماند حق صحبت درین نکته دار شیوه عدالت در جمیع
امور فرو مگذار و حق احسان ولد بر ابوین آنکه بجهه تربیت
فرزند ادیب خردمند تعین کنند بطلب علمش دهند

یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد
و از مصاحبت با شایستگانش منع نمایند و در حین کمال با ایشان در
مال رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب خون سردیست
تا بوجه معیشتش ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد
نخواهند بلکه ایشانرا در نظرها توقیر دهند قال رسول الله اکرموا
اولادکم فان اکرمت اولادکم عبادة و حق احسان زوجه بر زوج آنکه
زنرا معزز و محترم دارند و میان اقربا خواری وی
نخواهند با وی بی مهری و ترش رویی ننمایند طمع در مال
وی نکنند و ویرا بزجر نمودن و دل آزردن و تهمت بستن
نیازارند با وی امساک در نفقه و ترک مزاوجت نکنند چه نباید
بسبب نقص عقلی که مر ایشانراست جهل بران دارد که در صدد

تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند که انهن ناقصات
العقل والدین و مادر خصوص باتفاق اشفق است از زن غیر
مستوره اما باکره عفیفه از مادر محصنه شاید که اشفق باشد چه مادر را
پاره از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد و زوجه قطع
تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را جز صرف شوهر نمیکند
و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت کمال میداند دور نیست
که خالی از شوب ریا نباشد و زن بسبب غلبهٔ حیا اخفای محبت
خود می نماید هر آینه بزیور خلوص متجلی است و حق ترحم
عباد آنکه چون این طبقه بسبب منزله جوارح شخص اند که اگر ایشان
نباشند زحمت خدمت بر مالکست پس هر آینه بر ایشان
ترحم نمودن و اشفاق و استمالت واجبست و ایشانرا از حزن

نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات متعبه ممنوع باید
که از انچه خود خوری بدیشان حصه دهی و چون گرسنه شوی
نخست ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی
بیت در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان
غافل نشود ایشان را چندان گرسنگی نباید داد که دزدی شعار کنند
و نه چندان بار مشقت بر ایشان نهاد که فرار برقرار دهند مردانست
که در جمیع احوال رحم و احسان را مرعی داشته بر کافه افراد انسانی
رحمت کند و فی الجمله قصه محمود غزنوی با پسر ماهی گیر مشعر است
بر حسن این صفت و تقریر این حکایت انکه آورده اند که روزی محمود
غزنوی تنها سوار شده بهر طرف صحرا طوف مینمود ناگاه بر کنار
دجله کودکی دید ماهی گیر که دام بر آب انداخته و رود از دیده

روان ساخته دلش در حسرت ماهی چون حمل بریان و پشتش در
خم صید گیری مثال کمان از این معنی غم بر دلش همچو عقرب نیش
میزد که ماهیان همچو خرچنگ زمین گیر شده قدم بر دامش می نهادند
بیت دام گستردم ولی از نارسیهای بخت * تا تو در دامم
در آئی سبز گردد دانه ام * شاه مرکب سعادت بجانب او
تاخته از کیفیت حال و موجب ملال سوال نمود پسر گفت دو
تن یتیم بی پدر در پر قضا وجه معیشت همه را بر من که اکبر اولادم
برات نموده هر روز بمیری که از اکتساب ماهی معدودی
چند بهم رسد جمله قانعیم و الا مترصد قطع حیات خواهیم بود که
تا چند بهر روزی خود دربدر گردد مصرع چه اوقاتست
ما حسرت نصیبان را که دگر دد * امروز گبستین بختم نقش کم

اورده مهرهٔ امل را در ششدر یاس وا ره و هر چند حریف دا هم
برین تخته نیلگون بامید کشادی دو کشیده دو شش مراد وی نمی نمود

بیت دستم تهی کنار تهی دامنم تهی ❊ پا و سرم تهی و دلم درمیان پر است ❊

شاه چون این قصه شنید از اسب پیاده گشته رخ بجانب او آورد که تن بسته مات غم مده که پیل زمانه با همه کس چون فرزین در صدد کج رویست اگر بشرکتم رغبت نمائی با تو شریکم پسر نیز بدین معنی راضی شده شاه بدست خود دام در آب انداخت و چون باز کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود پس جمله را به پسر بخشید قرار تقسیم و مداخل بروز دیگر داد روز دیگر که خسرو نه اورنگ از هشت بهشت خاور هفت اقلیم گیتی پاینده کوس شهریاری

در شش

در شش جهت عالم پنج نوبت زد شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته باحضار پسر فرمان داد اطاعت پیشگان پسر ماهی گیر را چون بپارگاه شاه حاضر کردند شاه گفت مرا می شناسی منم آنکه دیروز با تو رسم شراکت درمیان نهادم و شرطی که با تو کرده ام معترفم پس جمیع مداخل سلطنت را از روز با پسر مقاسمه نمود

بیت چون مردمی از مردنشان خواهد بود ❊ ره نیکوی کن که تو همان خواهند

لمعهٔ سیم در صبر

چون در حلاوت صبر چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذوالجلال و اراده ایزد متعالست و این نیست الا بجهة امتحان پس هر آینه صبر در وقایع سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود

کما قال عز شانه والصابرین فی الباساء والضراء وحین البأس

اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المفلحون

حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام در حین حرمان ابن یامین
و یوسف چون فرمود انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب
رب جلیل در رسید که بعزت جلال خودم که اگر یوسف و ابن یامین هر دو
مرده باشند که پاداش این سخن ایشان را بار دیگر بهر تو زنده
خواهم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی مهم خود را با
خدای باز گذاردن و از دیگران نهان ساختن مایه سعادت
ازلیست و موجب حصول امل و بهر عبرت کافیست تحمل رنج
ایوب و بجزع صبر یعقوب و حکما گفته اند جزع در امور
موجب اخفاء روح طبیعی است و اختناق حرارت غریزی
و ثمره وی مرگ مفاجات پس ضد جزع که صبرست هر آینه سبب بقای

حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده را همان به که در مصایب عظیمه
و نوایب جسیمه بطاقت گذرانند و در حین تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند
در پریشانی و صعوبت دل تنگ نشوند و در شداید و محن با خصم خصم
جنگ ننمایند بکم شدن و کم شدن مال شاد باشند در عسرت روزگار
و شدت احوال چهره نخراشند نه باندک رنجی از دوستان بناله
در آیند و نه بسهل رنجی که از یاران زبان شکوه کشایند و کمال مرد را
بدان توان شناخت که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمه
عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده دارش نم اشک دهد یا دلش
زنگ اه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه روی دهد نوعی نماید که خنده
از لبش دست کوته و ارد و انبساط از طبعش پای بدامن کشد و باید
دانست که در حالت تنگ دستی دل بر فقر نهادن و باظهار حال

پیش هر ناکس زبان ناگشادن البته سبب نجات و مشاهده تفضلات
حضرت واهب العطیات خواهد بودن چه در حین ظهور نوائب
واز دحام الام چهره را چون جگر گلناری نمودن و نقد دل
خود را بر محک صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهانست
و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و قبله اصحاب رای مبین بوده اند
اکثر اوقات در شداید و محن شیوه صبر مرعی داشته اند و فی الجمله
قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرگ فرزند نهادن وی شاهدیست
برین معنی و تقریر این حکایت آنکه نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله
روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات
قرطیه مشتغل بودند که خواص الکلمات مواعظ آیات مستفیض
میساخت که مرد آنست که امروز سطح آینه دل را از زنگار وساوس

بنفحات

شیطانی و غبار هواجس نفسانی مصفی نموده بفسون عشوهای معاصی و فریب
غمزه های تناهی نفس را مقید سلسله خسران نسازد امروز ملایک
بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانه محبت می آیند و صیرفیان دار
العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می آزمایند مبادا مشام
روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده طرانه سرای
اولئک کالانعام بل هم اضل گردیده بدین نغمه نواسنج
پس کیسه دل را که مقام امانت و رکن ایمان نامد که بطمطراق ایات
شسته سعی نماید که از زنگ ظلمت مرده را صفا دهید والا بر فایات
عرفان نرسید بیت اند هر چه غیر دوست چرا نکند کسی
کافر برای خواطر بت از خدا گذشت و توضیح کلام درین مقام
آنکه ساعتی جواسیس حواس و خدم جوارح را از مناصب

خود غزل باید نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از الواث
صغایر و کبایر منزه باشد اگر بر طفل نگه در دبستان دیده جنانی
کی قدم بیرون نهد و اگر بر شاهد شمع راه استماع نبندی نامحرم
صوترا اگجا اندرون دهد زبانرا بعقد سکوت در بند تا نخواسته
نگوید و پایرا بکمند سکون مقید سازد تا نخوانده نرود

رباعی ای در دل تو هزار مشکل زهمه ٭ مشکل شود آسوده
ترا دل زهمه ٭ چون تفرقه دلست حاصل زهمه ٭ دل را یکی
بسپار و بگذر زهمه ٭ گویند بعد از توضیح غوامض مواعظ و
تلویح فوایح نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسر افتاد بلکه
قلوب حجاب را السبب منصرف شده و روز عید نزد او
رابعه ستی نگاه چون جامه کعبه سیه کرده اهوی شکار افکن چشمش

غزالان آن دشترا پریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر
حرم ارم داده نظم لعل و چه لعل چشمه زمزم در دهانش ٭
چشم و چه چشم خانه مردم از او خراب ٭ عارض بدان صفت
که ز شوق نظاره اش ٭ پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه ٭
القصه ابراهیم چنان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند
میخواست عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش
سستی می نمود و پای طلبش حتی بهر طرف که پسر خرامیدی
ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ
آرمیدی پای طاقت خود دست دیدی مرد عارف از سنوح
آن حال بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتیست
که مرا بی اختیار محبتی بی شایبه عشق و هوس بدین پسر بهم رسیده و عقل

در آن قاصر **بیت** بگفتا من بخود حیرانم امروز ⁂ بکار خویشتن
سرگردانم امروز ⁂ غمی دارم ندانم کین غم از کیست ⁂ بجانم
بهیده این ماتم از چیست ⁂ مریدان هریک صورت را حمل
بر معنی کردند و بعضی از ان از مقوله اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
دانسته آغاز بنای مریدی نهادند **ع** توبه فرمایان چرا خود توبه
کمتر می کنند ⁂ و جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بمحک امتحان
از غش خالص دیده بودند مترصد کرامتی که بران مترتب شود
می بودند **نظم** مرد دانا بهر چه در نگرد ⁂ عیب بگذارد و
هنر نگرد ⁂ هست در عیبها هنربینی ⁂ کز میان صدف
گهر چینی ⁂ پس مدتی بران بگذشت روزی شیخ را خبر دادند
که فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده

بر در خانقاه اذن می طلبد ابراهیم ابعد از اذن چون چشم بر غره
همایون پسر افتاد بشناختش که همان یارگه در عرفه بسر غار تکری بود
پس او را نوازش بلیغ نموده دل مهرش بسته کرد تعلق بر ماضیه
بخروش نشست **بیت** بدل محبت معشوق با غم فرزند ⁂
نصیحتیست بزرگانه از خلیل مرا ⁂ چون ابراهیم دید که محبت
فرزند بامداد دیو نفس هجوم آورده سر شبیخون ملک دل دارد
و عنقریب در دیوان دوست اسمش در دفتر غافلین ثبت میشود
گفت **الهی** مدتی شد که خانقاه دلرا وقف صادرین
محبت نموده ام اکنون سپاه مخالف او را قید نموده سر خرابی
دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه
سنج روح پسر آغاز بال افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس

پرکشاد عزیزا اگر چنانچه از سودای خونخوار، مزاجت بصفرای
محرق فراق مختل شده اعلام کن تا بر دفع بلغم هجران نموده شود
اگر تو لی از ازالهٔ این مرض که در طبیعت ممکن نیست پیغام از حقیقت
مافی الجنان نزد جانان بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد
جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله رفته و فلان خانه را
در کوفته بعد از اسماع جواب بگوی که آن لگدکوب تندباد فراق
کز آتش حسرت بر خاکستر نشسته آب از دیده ریزان میگوید

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست ∴ در هجر توام تاب شکیبائی نیست ∴
تا صبر و توان بود تحمل کردم ∴ دیگر چه کنم تاب و توانائی نیست ∴

پس بمقتضای فرموده آن
جوان سراغ آن خانه گرفته چون مضمون پیغام بصاحب خانه

ادا نمودم دیدم دختری که آهوی چشمش شیر دلان را در کمین بسته
و ترک خونریز غمزه اش سر صد فتنه را بر فتراک زلف بسته از رشک
لعل لبش خون در بن لب یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش
مار از زمرد کاسد عکسی بر موی گیسویش در دماغ آینه زنگی از سودی
و خیال پروانه

نظم

پریدن گرد مرغ روحش از ناز ∴ سروش غیبش میداد آواز ∴
که مسند بر فراز لامکان نه ∴ تو خورشیدی قدم بر آسمان نه ∴

و اصحاب را از مشاهدهٔ آن
جمال تیر آه شهاب وار در دل گردون نشست ولیکن مرد محبت
پیشه اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال بر دامن
خاطر نشسته صبرش دل کوه را چون شبنم گداخت و تمکینش
بنای ملک را چون حباب ویران ساخت

نظم

گرچه در آن ورطه دل از جان گرفت ٭ هم جگر خویش بدندان گرفت

لمعهٔ چهارم در عشق

بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهیست که مانند
عروق بر جمیع شاخ و برگ پیچیده و در اصطلاح کیفیتیست در
مزاج انسانی ساری گشته واسطهٔ قرب طالب مطلوب گردد
اعم از قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوعست
حقیقی و مجازی بیان عشق مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می پذیرد
انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی نشانیست که بسبب وی قطع
از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت
شام تعلق میرهد ٭ و چون عشق حقیقی در مذاق اهل صوفیه جرعهٔ
محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقیه نغمه سرای الست بربکم

دیگری نیست و از انکه این عشق جرعه می بایست بچاشنی محبت
آمیخته و دردش را بخاک عدم ریخته سرمستان این نشأ او
لیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرفت بهم نبوته علیه
اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا وکان سکوتهم فکرا وتکلموا فکان
کلامهم ذکرا ونظروا فکان نظرهم عبرة ونطقوا فکان نطقهم
حکمة ومشوا فکان مشیهم بین الناس برکة
و گفته اند این زمره در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت وصل
صمدیت اول بمعرفتش گرایند پس در آثارش نظر نمایند دلیل
الله صانع وکل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر
بطریق عکس عالم را واسطه وجود عشق دانسته اند که العالم
مصنوع وکل مصنوع فله صانع فهو الله صانع لا جرم

فرقهٔ اول ترانهٔ سنج ما رأینا شیأ الا و رأینا الله قبله

آمده اند و گروه ثانی نغمه سرای ما رأینا شیأ الا رأینا الله معه

وجمعی از صوفیه قایلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجود جز وجود

حق نیست واین صور واشکال مختلفه را پرتوی از لمعهٔ آن

دانند که بر هر یک برنگی نماید وخود از شائبهٔ غرض مبراست

مثل خورشید که بر شیشهای مختلفة اللون تابد سرآینه منعکس

بالوان مختلفه خواهد شد وحال انکه خود لون پذیر نیست پس

ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند وهر کرا جویند او را یابند

نظم یک چراغست درین خانه که از پرتو او ∴ هر کجا

مینگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از ماهیان باهم گفتند

مدتیست که حرف آب می شنویم واز وجود آب اثری نمی

بینیم ونمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگتر از ایشان

بود آمده گفتند آب را بما بنما او در جواب گفت شما چیزی غیر از آب

بنمائید تا من آب را بشما بنمایم وشرطست در حین مشاهدهٔ تجلیات

نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست چیزی در

میان نه بینی چه عکس شخص در آینه خود را نیارد دید واگر خواهی

که از راه مناسبت که بخود پرداز بی گویند دانکی بجائی رسید

هر چند خواست اسب را در آب راند مرکبش رم می نمود پس آب را

گل الود کردند تا اسب با سانی بگذشت صاحبدلی در آن حال

گفت اسب تا خود را در آن آب میدید قطع این طریق باو

مشکل بود وچون خود را در میان ندید بمطلب رسید وهر چند

درین راه بیشتر روی نقش قدم بیشتر بینی چندانکه این بحر را

مرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب تعلق تدبیر
جلوه نفس در لباس کثافت باز از ان اوج رفیع بچاه ویل
بدن آمده کسب معاشرت در برمی کنند کما اشاره الیه
النبی صلی الله علیه واله لولا القوا الاجال التی کتبت علیهم لم یستقر
ارواحهم فی اجسادهم پس در حال
معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت
غرای نبوی نموده وقدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی
عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بود فامه هاویه
وبدانکه ذوق نشاء محبت منوطست بمعرفت ذات مجلی
بصفات الهی کما هو حقه تا بدانی که درکه میزنی و خانه کی میجوئی
والا بطلب نرسی در کتب مسطور است که در زمان خلافت

بقدر رسی گوهر مقصود زیاده بینی نقل است که شاه جرعه نوشان
لذة للشاربین سر حلقه صبوحی کشان ساغر کاس من معین ساقی
سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش کوثر لطف لم یزلی اعنی علی
علیه السلام در جواب سائلی که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه
سوال نمود فرمود نور یشرق من صبح ازل ویلوح علی
هیاکل التوحید اثاره پس شوق بر سائل فزوده طلب زیادتی
توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود اطفا السراج فقد طلع الصبح
واین طایفه را بعضی اوقات حالت مستی دست میدهد اگر از
تاثیر کاس محبت دامن از غبار هستی درچیده و هرچه بجز دوست
جمله هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمه پرداز
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض میکردند و این

موسی علی نبینا عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد و هیچگونه
اثر قرب درگاه الهی بر او ظاهر نمی‌شد روزی حقیقت از جناب
خلیل الرحمن معروض داشت استدعای اظهار آنحال را
بحضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات از سبب رد قبول
طاعت عابد موجب بیگانگی وی از کعبه یقین سؤال نمود جواب
شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد وی شده چه جاهلان را
درین درگاه چندان بار راه نیست اگر فردا بجهة امتحان زمانی
با او بنشینی حالش بر تو ظاهر گردد و حضرت کلیم روز دیگر
بزیارت عابد آمده بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد
و چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشوده گفت حیف که خدای
ما را الاغی نیست که سبزه این مرز و بوم را بچرد تا علف تلف نشود

حضرت موسی گفت ای جاهل خدا را مرکوب و راحله چه حاجتست
و عالم از آن اوست این نوع سخنانست که سد راه تو گشته
ترا در پس پرده حجاب دارد درین مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت
اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نموده سالکان این راه
دستور العمل باشد قصه دیوانهٔ بغدادی بان دختر تواند بود
و تقریر این حکایت آنکه نقل است از صاحب نظری که در
دار الشفاء بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس نالهٔ درد
انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده سیل سرشک جگر آمیزش
نمک خوان وفا پرورده از هجوم گریه سیل اشکش رشک
دجلهٔ بغداد و در کاوش جگر رخنه گر ناله‌اش خلف تیشهٔ فرهاد
یعنی از سوز شور عشق آتش دل در آتش بود و از سر جوش

باده محبت سرخوش بیت سری نهاده بصد درد و داغ
بر بالین ⁂ تنی فتاده بصد ضعف و رنج بر بستر ⁂ چون از هجوم
سپاه جنون ملک عقل از ملک دماغش عقال اقامت روی
بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بزنجیرش مفتون داشت
ولیکن چنان بر باد آهو چشم سلسله موئی سروقدش بود
که هیچ سلسله را مجنون تمش جز زنجیر زلف گردن ننهاده
بر کهنه حصیری بار روی گاهی بجایگاهی نشسته گاهی متحیر و گاهی بدین
نغمه متذکر نظم بسکه تن بگداخت بی او زآتش سودا مرا ⁂
گر نهی زنجیر بر گردن فتد از پا مرا ⁂ پس برسم دلسوزی گفتمش
ای جوان مینماید که زنگ آه بر آینه چهره ات رنگ نهشته
و یاد دیده ات از سیل سرشک سیل ظلمت آورده اگر چنانچه

از سودای خونخوار و مزاحمت بوادی محترق فراق مختل شده اعلام
کن تا با یارج فیقرای تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود اگر گوئی
ازاله این مرض که در طبع متمکن است ممکن نیست پیغامی از حقیقت
ما فی الجنان نزد جانان بعد از وقوف بر آن امکان دارد
جوان گفت پیغام منست که بفلان محله رفته و فلان خانه در
کوفته بعد از استماع جواب بگو که آن لگدکوب تند باد فراق
کز آتش حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید
نظم در عشق توام طاقت رسوائی نیست ⁂ وز
هجر توام تاب شکیبائی نیست ⁂ تا تاب و توان بود تحمل
کردم ⁂ اکنون چکنم تاب و توانائی نیست ⁂ پس
بمقتضای فرموده جوان سراغ خانه گرفتم چون مضمون

پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری که اهوان چشمش
شیر دلان را در کمین نشسته و ترک خون ریز غمزه اش سر صد فتنه
بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش خون در تن یاقوت
فاسد و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس هر موی
گیسویش در دماغ آیینه رنگی از سودا و خیال هر دانه خالش
در دل عنبر نقطه از سویدا بیت شهری مست گران حسن پری آشوبش
شود ٭ اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود ٭ درج لب گشوده
در جواب گفت نظم در عشق کسی را که توانائی نیست ٭
در هجر تحمل و شکیبائی نیست ٭ مرگست علاج آن و بیرون از مرگ
هر مصلحت دگر که فرمائی نیست ٭ پس باز گشته کیفیت جواب
بجوان باز نمودم بیچاره نعره بزد و جان بداد جهة اعلام واقعه

چون بدر سرای دختر باز گشتم شنیدم که دختر نیز مرده بود

لمعه پنجم در عشق مجاز

و این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب
ادراج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب دانسته اند که
المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از علما این حالت را نوعی از مرض
مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال
در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را
در امزجه عزاب و بطالین بسبب استعداد ماده ایشان بیشتر
یافته اند و علاجش را بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید
و سفر و بعید العهد و انهاء اخبار موحشه از جانب مطلوب مناسب
دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی القلب و یحرق ما سوی و

المحبوب وارسطو گفته العشق عماء الحواس عن ادراک
العیوب وقیل العشق نار موصده تطلع علی الافئده
وبهر تقدیر عشقی که بغبار شهوت متمازج باشد
بهوس اشبه است چه در محبت شرط دست نزدن نفس از کدورات
خباثت شهوانی وتجرد خاطر از آلایش لذات بهیمی و چون
همت اکثر خواطر ومیل بیشتر طبایع برآنست که پیوسته منت طوق
تعلق بگردن دل گرفته زمزمه شوقی وترانه ذوقی بناشند
بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از صفات عشق و عاشق و معشوق
نگاشته خامه میگردد حکایت بدانکه عشق خسرویست که چون
بلک دل سمند خار خار در تازد آن عرصه را از غبار آلایش
پردازد نسیمیست که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ جگر

جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون در بر کنند
و گاه افسردگان آه را بگرمی کلاه آتش بر سر نهد دامن مفلسان
از نیسان جودش چون دامن بحر پر مرجان دست سرستان
از پنبه داغش چون شاخ نسرین گل افشان وصلش بهار گلشن امید
هجرش فجر سعادت را کلید نوید داغش چراغ دلفروزی
سوزش سوز دل افروزی الحق عجب تماشائیست شوق
افزا و طرفه کیفیتی است بهجت فزا از حالی خالی نیست و از عاری
عاری نه تا توانی دل را از شغلش بیکار مدار و خاطر از رنجش یکبار مگذار

لمعه ششم در سخاوت

قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة
انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء

حضرت رسول فرموده ومن بسط یده على الانام صارت نعمته على الدوام

چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است ببذل مال مر خداوندان
استحقاق را پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب
کافهٔ انام خواهد بود حدیث معجز مثال خاتم رسالت دالست
بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه
با زوجات خود فرمود اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما زنان
که بذل نعمت بیشتر است در بهشت زودتر بمن رسد اگر یمی پرسند
که ترا چه برین شیوه اغرا کرد گفت از مشاهده بنائی عبرت گرفتم
که تا خشتی که در دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش
ندادند وصفت سخاوت بیشتر ذاتیست اگرچه بکسب نیز حاصل
میشود اما بر آن اعتمادی نیست چه بهمان طریق که حصولش بکسبست

شاید که زوالش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح صیت
که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب
والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ ابراهیم
مسطور الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم
گفته اند انفاق مال سبب صیانت اوست و امساکش موجب
حرمان وحدثان مثل حوضی که ابش ممر خروج نیابد ناچار
باحداث رخنها شتابد پیر انصاری گوید دینار را اگر دوست
میداری بده تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند حکما گفته اند بخل
سبب حرارت غریزیست چرا که بقدر کفاف قوت نمیخورد
بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط
اول را اسراف نامند و آن عبارت از زیادتی خرج بر دخل

و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و قال النبی علیه السلام
اخبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی بغیر مستحق و این صفت
شیوهٔ سفهات و شیر عاجز این طایفه لازم و صاحبان این طبع
اکثر کسانی اند که از عمر میراث یا نفعی بعنف حاصل کرده اند
و از مشقت صناعت و سفر و امثال ذالک بی بهره اند
لاجرم قدر زر نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط است
در معرفت مستحق و دور بینی بیش از قیاس و صاحب این طبیعت را
نیز سخی نشاید گفت چه این شیوه به بخل اقربست و حد سیم محمود است
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در ضابطهٔ سخاوت همین
قدر کافیست که چون از خود ضعیفتری در مؤنت و قدرت
بینی او را دستگیری کنی چون گرسنه بر درت آید محروم

نسازی کما قال الله تعالی واما السائل فلا تنهر
اذخار نفقه زیاده از یکسال لازم نیست مگر در حال عسرت
کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشند و شکر کننده از نعمت
دهنده بهتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت
فقرا از جملهٔ سخاوت و مفاوضهٔ دخول جنت است
قال رسول صلعم لکل شی انفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
و فی الجمله حکایتی از اصمعی منقولست و ذکر آن مناسب مقال
است نقل است از اصمعی عرب که گفته در آن وقتی که شهباز
اوج پرواز همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهدهٔ شواهد
امور عجیبه بال رحلت گشوده مراد جناح سفر داشت وقتی
بعزم سیر حجاز راه درازی پیمودم شبی که ماه در سحاب بر حال

دوشیزگان حجلهٔ خاک رود از دیده گشود و برق حسرتش
از رعد نالهٔ میجست و دود دلش بر فلک هاله می بست
زمین با آستین غبار هر چند اشک از چهره اش میزدود
و همان طوفان سیلش تا بدامن بود فلک بدست تمناع
چندانکه دامنش میگرفت آسودگی نمی پذیرفت نظم
خویشتن همت برمیان زد دامن ابر گریه ام ❊ خاک رستم
عاقبت در کاسهٔ جیحون کند ❊ طغیان باران نامهٔ اعمال
کنه کاران چون برف سفید روی ساخته و سیلاب سرشک
بنای هستو نرا از پای در انداخته پس در آنشب دیوانک
که غول ظلمت راه بصر میزد هر چند از آسیب قهرمان باران
بهر طرف که شتافتم ناچار بعزیمت هزیمت توسن کام را

لکام داده در عرصهٔ بیابان بهر سو شتابان گشتم و مناسب حال
میگفتم نظم گر گریز از خویشتن آسان بود ❊ میگریزم تا رگم
جنبان بود ❊ لیکن بهر طرف که روی می نهادم صورت
رت رهای نمیدیدم و بهر سو که کام می گشادم نغمهٔ خلاصی نمی شنیدم
بناچار دست از جان خود شسته برگ دل نهادم و به بلا تن در
دادم بیت نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی ❊
گرد بادم که در این بادیه سرگردانم ❊ ناگاه از جانب طور
هدایت شاهد صبح لقای خورشید سیمای نمود که از عکس فرو
غش شب مشکی لباس نقاب ظلمت از چهره برانداخته از پرتو
عارضش فلک کحلی پرند از گلناری ساخته اعنی در آن شب
اثار لمعهٔ ناری مشاهده افتاده از شوق آن شمع انجم برافروخته

و غنچه دلم بخندهٔ لب گشوده پروانه شوقم بال افشان گشته و بلبل
اقبالم خوش الحان پس بر اثر آن شعله دویدم چون نزدیک
رسیدم شنیدم که اعرابی با غلام خود می گفت عجب حالتیست
که امشب آوارهٔ بدبختی و پناه نیاورد همانا که رطوبت هوا
مانع اشتعال آتش است باری بهر نوعی که باشد آتش برافروز
که اگر امشب خبر ورود مهمانی بمن دهی بشکرانه آن از مال من
آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم در زمان خبر مرا
بخواجه داده خود آزاد و زبان باین مقال مترنم نمود بیت
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ؛ بر منتهای همت خود کامران
شدم ؛ القصه تا سه روز که در انجا بودم هر روز بتهیه
لوازم ضیافت و توطیه اسباب اقامت قیام می نمود گاه

برهٔ بریان کردی و گاه گوسفند قربان و جودش کباب آهو شور کرد
و بذلش جگر تیهو بریان **نظم** فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ؛
که برخوردار باد از میزبانی ؛ بعد از سه روز شیوهٔ انصاف
مرا بر آن داشت که بر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیهٔ انتقال
بسته سکون را بسیر مبدل سازم که گفته اند **نظم** تافته طبعی مکن
بر سر خوان طمع ؛ تا نخوری غورهٔ نظر میزبان ؛ اما دران
وقت که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم دیدم
که اثر چین بر جبین خجله نقش بسته هیچ یک از آن قوم ملتفت جوابم
نشدند مرا از کیفیت انحال حیرت افزود و از روی تعجب
سوال نمودم که درین دو سه روز بنوعی معزز بودم از خوان
احسان شما پرورده که تا قیامت از عهده شکرش بدر آیم

نظم چه در پاداش احسانت کرایم ٭ که تا محشر ز خجلت برنیایم ٭ ولیکن اینزمان که وقت وداعست و حین انقطاع ظهور چنین برچنین شما عجب می نماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت میکند از وی بیزاریم و اینک داغ فراقش ما را جگرسوز است و آتش هجرانش در دل شعله فروز بیت

مهمان نامهربانی باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیرد

لمعهٔ هشتم در شجاعت

هرآینه شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم خیر و مال اما این صفت اکمل است قال النبی ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة

والکتاب در این صفت زیاده مدخلیست از سخاوت چه بسیار صاحب جبن بکثرت مشاهدهٔ محاربه و مناظره دلیر گشته اند و شجاعی که بی سبقت علم در حین ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع هرآینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف را بحمیت مردی از طبع دور می کند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و وهم مستولی از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود در مدت العمر بیشتر مغرور بودی گفت شبی در بیشهٔ خفته بودم ناگاه احساس متحرک در جامه خواب کردم چون دست دراز کردم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم چندان نگه داشتم تا سنگی یافته هلاک کردم و شیوهٔ شجاعت را نیز سه حداست حد افراط

و آن عبارتست از کمال بی باکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد
نباشد چنانچه کسی خود را بر قلب آتش یا با جمعی ستیزد که سرفه کار در آن
نبیند این را تهور گویند و نوعی از جنونست وصد دویم تفریط و آن
کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کارزار و دور اندیشی
در عاقبت کار تا بحدی که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه
از مقوله جبن است و بغایت مذموم والوسط بینهما هی الشجاعة
پس شجاعت متضمن دلیریست که بمحل واقع شود از روی عقل
و حزم و صاحب شجاعت را در امور ملزوم قصد نیز معتبر است
چه قضایای اتفاقیه مثل آنکه تیر بقصد صید مرغی از کمان گشاید
و بدشمن آید و برا شجاع نتوان گفت و آنچه مردم شجاع را درین
شیوه بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست ندهد

صرفه

صرفه خود ملاحظه نمای چون تاب مقاومت نیارد از فرار
عار ندارد که با برق ستیزه کردن منصب خاشاک نیست
و از لاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد دست از وی بدارد
ولیکن از مکرش ایمن نباشد تر عاجز تر از خود اسب جفا نتازد
ز در حالت نبرد از مرگ نهراسد بلکه این معنی بخاطر آورد که
هیچ نفس پایدار نخواهد ماند قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و هر آینه بخون خود سرخ روی بودن
به از زعفران گونست چنانچه شاه شیر شکار بیشه شجاعت
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب بدین معنی ایما نموده الذی
نفس ابن ابی طالب علیه السلام بیده لالف ضربة
بالسیف اهون من میتة من الفراش

از پروی ظلم بپرهیزید چه سبب قساوت قلب آدمی
از خون ریختن بسیار بهم میرساند نفس از آن زود بظلم راغب میشود
و در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت اگرچه
مشتمل بر صعوبت است ولیکن خاتمه اش مشعر بهجت و
مفاخرت خواهد بودن چون دشمن مسلط شود اگر در رهانیدنش
نکوشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع
رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که سر نیز در بازد چون
آن جوان که باندک تقصیری سر خود در باخت هم رنجش
ضایع شده بیان این قصه آنکه نقل است که درویش ژنده
پوشی صافی مشرب درد نوشی که کام یقینش از چاشنی الفقر
فخری حلاوت چشیده و لب ارادتش از ساغر الفقرای

اجبار الله جرعه کشیده و از انجا که رسم درویشانست و عادت
خوی ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمائی بعزم سیر بلدوی
بیابان قدم نهاده و بعد از قطع منزلی چند شبی برباطی رسید
و بار اقامت کشوده چون زمانی برآمد سواری از در در آمد
بسلاح سداد آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون
نیک بنگریست جوانی دید نوخط که سرو آزاد از حیرت رعونت
قامتش پا بگل و لاله را از حسرت گلستان حسن اش داغ
بر دل لعلش بجلوه تبسم دکان شکر فروشی کشاده و در جوش
بعشوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمینی خاک
راهش و زمین چون آسمان تیره روز نگاهش نظم
گر صورتی چنین بقیامت در آورند ٭ عاشق هزار عذر بگوید

کناه را ٭ وبا وجود حسن طوفان اساس وملاحت تسکر
اقتباس اثار شیردلی وشجاعت از ناصیه میمونش ساطع بود
وانوار قوت ودلیری از غره میمونش لامع آما چون بقلعهٔ دزد
از زخش شدید طینت بشبیب آمده اسب رابست وسلاح
کشود زمانی با درویش اغاز مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط
اتش زده وشمعی برافروخته درویش را کفت بر خیز با هم برافقت
یکدیگر اطراف وجوانب رباط را ملاحظه نمائیم مبادا کافر
دلی بقصد راهزنی درین معارات کمین کرفته متاع وجود
مارا بتاراج برده که کفته اند ع علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد ٭ پس شمع بدست درویش داده خود چون
افتاب در پیش واو چون سایه در پی حجره بحجره ملاحظه مینمودند

ناگاه بحجره چراغ فراپیش داشتند جوانرا نظر بر کریه طلعتی افتاد
که از صلابت ماهیتش خنجر بر کف مریخ لرزان واز سیاست
هیبتش طعن سنان چون کشف سر در کریبان بعزم غارتکری
جان زه بر کمان فتنه افکنده وچون قضای مبرم در کمین
خون اشامی نشسته نظم بکین خواهی میان زانک بسته ٭
دل چون سنک را بر جنک بسته ٭ اما چون دزد دید
که شحنهٔ اجل از کین برخواست ناچار دست به تیغ کرده
اهنک جوان کرده لیکن شیر بچه بیشهٔ دلیری ترس بدل راه نداده
بر آن شعلهٔ خس چون صرصر دراویخت بر زمینش زده
دستتش بدست یاری دستارش بر قفا بسته درویش اغاز
نغمهٔ آفرین سرائی کرده پس در کشتنش مبالغهٔ بلیغ نمود که

خار بن شقاوت از شعلهٔ اجل پاکسوز به و ریشه علّه به تیشهٔ ستم
بر کنده خوشتر ولیکن جوان بدان معنی راضی نمی شد که اگر آب مشرب
بزهر آب تیغ افعی مزاج جرعهٔ مرگش چشانم فردا شیردلان را
چون معلوم شود که روباه وارش زنده صید کرده اگر
زنده اش بیند دانند که قوت سرپنجهٔ هنر بران تا بچه حدّ است

نظم گیرد چو صبح از رخ شب پردهٔ ظلام ٭
پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام ٭ و چون در اثنای شب
از آسیب ترکتاز لشکر سرمائه زلزله در شهر بند بدن افتاده
بود تا بحدی که از شدت برودت سخن در دهن و خون
در بدن یخ بسته نه باد را پروای اوج و نه ابر را یارای آمد
موج نظم ز دی شداست هوا بسکه زمهریر مزاج ٭

نفس نشسته بگلهای داغ چون شبنم ٭ بنا چار آتشی برافروخته
سرگرم نشاء حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار کوکب
خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت
تو اول زمانی بیارم تا من پاس این بندی دارم و چون
تو از خواب سیر شوی نوبت خواب از منست و زحمت پاس
با تو درویش گفت حاشا که تا این کشتنی زنده باشد مرا خواب
آید بحکم النوم اخ الموت چگونه خواب بچشم من خراب
درآید ٭ مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید ٭ تو بخواب
رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار جوان اعتماد بر
کلام او نموده تن بخواب در داد نظم چه خوابی آتش صد
خرمن عمر ٭ چو خوابی بهچو افعی دشمن عمر ٭ چون زمانی برآمد

درویش را نیز از تعب راه و رنج پیاده روی خواب
ربوده پاس هر دو را سر از یک نشاء گرم شد و درویش را
سر از خواب برداشت دید که دزد علاقه دست را بآتش
سوخته و سر جوانرا باب تیغ برباد داده خاک بر سر کنان
گفت نظم هرکه درین بیشه کند خوابگاه ⁂ یا سرش از دست
رود یا کلاه ⁂ پس آن دزد جوانرا برهنه نموده بر اسپش سوار
شد و از غایت اضطرار غافل از درویش روی براه نهاد
درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط را مضبوط ساخته
اما چون دزد قدری راه برفت درویش بیادش آمد و بقصد
قتلش عنان منعطف ساخت چون در رباط را بسته دید بانگ
زد که در بگشای تا ترا ازین غنیمت حصه بدهم گفت ای کافر دل

بمروت با اسباب حلال مرا چه الفت که بدین غنایم حرام رغبت
نمایم تو آتش ظلمی که برافروخته از آن باشد که خود آه مظلومی برق
فنا بخرمن عمرت نفکند یا نوای جگرسوزی شعله حسرت خس و
جودت را خاکستر نسازد نظم آه مظلومان چراغ مرد
روشن می کند ⁂ اشک خونین رخنه در دیوار من میکند ⁂
امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل
و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم جزای سجل گردد و خار
جهان از نوروز مرکت نوبهار نظم هرکه برهم زن
جمعیت ما شد یارب ⁂ که پریشان تر از آن زلف پریشان
گردد ⁂ اما چون دزد دید که درویش در نمی گشاید گرد حصار
درآمد که از رخنه مگر راه یابد ولی آن قلعه چنان ارتفاع داشت

کمند اندیشه بکنگرهٔ حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوجش را بنهایت
ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش مثال
دیدهٔ عاشق پر آب و رنگ حصارش چون عهد وفاداران
بیقصور دیوارش مثل محبت عشقبازان خالی از فتور نظم
بنایش چو دلهای سنگین دلان ❊ درش تنگ چون خانه مدخلان ❊
القصه بعد از سعی بسیار چون از کشتنش نومید شد راه خود
گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک گون آب
ریخته در خون نشست مرد مسافر در حصار گشوده چون این
حال بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چندانی را
نرفته بود که جمعی باو برخوردند سراغ آن جوان از وی گرفتند
مردمانم زده را فوارهٔ آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان

شرح قصه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از بالای اسب
بخاک افتادند و چهرهٔ زمین را از اشک لاله گون ارغوانی
کردند و عرصهٔ خاک را از آه شرربار آتش زار همه را گریبان
بزهرخند چاک لب گشاده و طفل سرشک را از مهد دیده
بخاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه گر و بدین ترانه ناله گستر نظم
خورد از کمان چرخ بآهوی این حرم ❊ تیری چنان
که گفت زه این کمان دریغ ❊ درویش بعد از تحقیق دانست
که آن قوم پدر و برادر آن جوان بوده که بطلب وی آمده
اند و بجهة تزویج نامزدی که پدر باو نرسانیده جوان از سر نازخشم
کرده بوده روز روشن بچشم شب تار گشت پس باتفاق باز
گشته بتخت تجسس خویش قدم گشاده چنانچه پی دزد در آید بکنگای

بردند که آن بیمار در انجا بود چون وی را القصاص رسانیدند
انکه بر باط آمده نعش پسر را انجا نه بردند و ماتم از سر گرفتند

نظم
مغنی بزن پرده دردناک ✿ بکن یاد پرده‌نشینان خاک ✿
بسا سرو گلچهرهٔ لعل رنگ ✿ که خاکش کشیده در اغوش تنگ ✿
بسا جرعه نوشان خرگه‌نشین ✿ که گشتند چون درد خم ته‌نشین ✿

لمعهٔ هشتم در احتیاج

چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در جائی از
حالت افتقار نیست پس چنانچه در تحصیل نفقه و کسب معیشت
بدستوری در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر
محتاج اند همچنین در آئین صحبت بمرافقت یکدیگر مفتقر اند چه طبع

بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر
و تدبیر و امثال ذالک و اینها بدون وجود شخص آخر صورت
نبندد و پس هر نفسی را انیس و جلیس ضرور است چنانکه
شاه ولایت فرموده الغریب من لیس له حبیب
در باب اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی دوستی را
نشاید از جملهٔ سخنان ادریس است علی نبینا که چون خواهی با کسی
طرح دوستی افکنی نخست او را بغضب اور اگر در غضب منصف
دیدی بصحبتش رغبت نمای و الا از و بر حذر باش اما و تمی
که صحبت را سزاوارند از آنجمله حکماء صاحب کمالست چه در
طبع چه در حین مفاوضه اقتباس لوامع معارف مهما امکن
مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف

کمال میرسد که داود نبی ع اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم
مراغبت نمودی وهمچنین صحبت ارباب خرد پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رذایل وقبایح بیگانه خواهد شد ومصاحبت
با خداوندان حشمت نیز اگر سبب اکتساب وجه معیشت
واستفاضه بعضی اسباب باشد خوبست . والا فلا ومؤانست
صبیح الوجه واستشمام طیب نفس بکار مراغبت نمودن موجب
انبساط وانتعاش روح خواهد بود لهذا حکمای هند همیشه ساده
رخان بسته دهان در خدمت میداشته اند وصحبت با معشوق
دلخواه بشرط عدم تجرع جرعهٔ جام هوس واز صحبت
جمعی که احتراز واجبست از انجمله صحبت سفها وبخردانست
کما اشار امیر المومنین علی علیه السلام العاقبة عشرة اجزاء تسعة

منها

منها فی الصحبة و واحد فی ترک مجالسة السفهاء وهمچنین صحبت
باراذل وفسقه وحسود وبخیل وبخیل وبی مروت ونا
موافق پسندیده نیست تخصیص صحبت ناموافق کما قال
النبی صلعم واله ایاک والموت الاحمر قیل وما الموت الاحمر
قال رفیق لا یوافقک ولا یفارقک
یعنی برحذر باش از موت احمر وآن کنایه از رفیقست که در
موافقت زانخ باشد از جمله سخنان انوشیروان عادلست که با مردم
ناآزموده صحبت مدارید واز مردم کینه دار برحذر باشید
با ابله ما در راز ادرنج مبرید ودر شیوهٔ صحبت چندان نشاید
ابرام کرد که ملال آورد هزل ومطایبه بسیار اغلب اوقات
سبب قطع الفتست بدانکه آشنائی وبا بیگانه نیک نفس

یکجهت قدرشناس به از صحبت اقارب و اهل پیوند است که اکثر
این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق‌نشان این
عاری از حلیهٔ وفاقست و از اینجاست که گفته اند الاقارب
کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم العهد باشد که خیر الاشیا
جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار در آیین محبت
و صداقت آنست که در جمیع امور ممتحنه نوعی نماید که بهیچ حال
غبار ملالی از وی بر دامن خاطر دوستان ننشیند باندک تقصیری
از دوست خود نرنجد و در حالت شکستگی رو از وی نتابد
بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج در هیچ چیز با وی
مضایقه نکند آورده‌اند که شخصی را شبی بخانهٔ دوستی حاجت
افتاد دوست را طلب کرد اما چون مصاحب او از بار خود

بشناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدرهٔ زر در دست کنیزکی
جمیله در قفا در بگشود آغاز گرمی نمود رفیقش پرسید که شمشیر و زر
و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم که دوست مرا چون وقت
آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز مخاصمت
نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است یا فاقه بر وی غلبه کرده
که بزر محتاج است یا از تنهائی دلتنگ شده و مونس مشتاقست
من هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم که بهر کدام که اشاره
شود از عهده برآیم و اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان
احسن است و موجب آسودگی خاطر قال النبی الخمول راحة
والشهرة آفة پیر منصور گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت
رسوا شوی ترا کم کسی شناسد و اگر چنانچه بصحبت معتاد شده

و به تنهائی نسازد باری از صحبت ناجنس دغا پیشه کناره باید
گرفت که تا همچون آن دو مصاحب که بشامت یار ثالث
کیسه زر نبازد و تقریر اینحکایت **حکایت** آنکه سه تن
با هم چنان مصاحب بودند که در ظاهر بقواعد موافقت
چون شیر و شکر با یکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت
چون آب و آتش ناسازگار هر یک چون خار در کمین یکدیگر
دست گشاده بقصد قتل همدیگر چون نی کمر بسته **نظم** ز بس
دورنگی ازین قوم بیوفا دیدم ✽ تعجبم ز شب و روز خود
که یک رنگست ✽ روزی هر سه باتفاق کیسهٔ زری
بزنی سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن
کیسه را تسلیم احدی ننماید اما یکی ازان سه تن بفنون فسونگری

وشیوهٔ حیله وری چنان ماهر بود که بارها شب گرد فلک را
بکمند صبح دست بسته و دسته بند خورشید را به پیغوله شام
دلالت کرده و سکندر اندیشه را بفریب آب حیوان ظلمت
حسرت برده و بهرام عقل را بهوس آهو بگور خسر افکنده
نظم آن سیه کار کو برو رسفید ✽ روشنائی بدزدد از خورشید ✽ روزی با خود اندیشید و بنائی
حیله نهاده نوعی نمای که به بردن درم دیدهٔ حریفان را چون
نیسان گهربار سازد پس زبان گشوده با یاران گفت
که بهر ضرورت یوم الخرج هر روز سر کیسه گشودن و
عیار زر بمحک دیده نامحرمان آزمودن از حلیه عقل بعید است
صلاح دران است که از صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته

صرف مایحتاج خود نمائیم و چون ضرورتی حادث شود کیسه را
گشوده هم وام ادا کنم و هم حاجت روا و اگر بر شما ار
تکاب این معنی مشکلست من اظهار آن توانم کرد بشرط حضور
شما اگر همه بیرون در باشید همگنان را این تدبیر موافق رای
آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب مقصود رفته
این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طرار قدم بدرون
خانه نهاده و آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس
بانگ برکشید که ای یاران چه میگوئید ایشان گفتند بغایت
نیکوست پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان
برفتند انگه نعل سعی بر توسن شتاب وارون زده گوئی
چون حقیقت کیمیا از اکثر نظر نهان شد یا چون وجود عنقا

در قاف عدم پا بدامان **نظم** محمل چنان نزاند که در شاه
راه وصل * گوش کسی بیانگ جرس آشنا شود * اما چون
بر آن دو تن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیدند دانستند
که چون فسونساز فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن
آمدند که رفیق ما بکجا رفت زن گفت از آن زمان که کیسه زر ستید
از وی خبری ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند زر چه وقت باو
دادی گفت از آن زمان که شما از پس دیوار ایما نمودید برد و بر زن
آویختند که این چه کلام خامست و خیال محال غرض ما از مطلب
قرض بود نه کیسه حجت همین بس که اسم کیسه بر زبان بگذشت
زینهار زر بده و زور مگو که زور از مائیم و زیر دست از ار
چون زن دید که ایشان بافسون دامنش از کف نمیگذارند

وسرداعوری غرامت بر دل پرند اتمش دارند فرصتی یافته
کیفیت واقعه را بامید چاره جوئی یکی از دوستان شرح داد

نظم
کنجایش چارهٔ اگر هست * دریاب که حال من خرابست
* یار کارشناس چارهٔ درست کرده

با وی گفت بگوی که زر بجاست ولیکن تسلیم آن برضای
هر سه شرط شد چون هر سه حاضر شوید زر بستانید اگر
چنین کنی شاید از چنگ تعدی ایشان برهی چه توقف بر محال
محال است که آن رفیق پیدا شود پس از آن زمان بدان نهج
سلوک نموده دست تطاول مدعیان را کوته ساخت

بیت
می صحبت از دهد ترسم * از حریفان بیوفا بگریز

لمعهٔ پنجم در تاثیر کواکب

از تاثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب انچه نامزد طالع هر نفس
از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف
شق اول با وجود استمرار و وجود عنقا وار دپس طالع سعدی
باید که من جمیع الوجوه حالش برحسب مدعا باشد و همچنین شق
ثانی نیز بدستور معهود کم یابست اما ظهور هر یک بدون
استمرار بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه طبایع از غایت
علو همت مشکل پسند افتاده و الحق زبونی بخت و ادبار طالع
بغایت غم فزاست و صبر و تحمل درین حال اعظم امور است
چون طبیعت مایل است بحصول مآرب و سبب اکثر امراض
عظیمه مثل مالیخولیا و دق و سهر ادبار تواند بود خواه از مفارقه
وخواه از رهگذر امور دیگر و علاج این حادثه آدمی را بر وجه

اکمل است که دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مامولات
مامولات ننماید اگر بجهة اتفاق کاری بر وفق مرادش بود نعم المراد
والا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بودن کمال قال
امیر المومنین علیه افضل الصلواة ثرو داوسن صالح الآمال
وقرب الآمال بالآجال اگر با وجود صلاح و زیادت حال بر خلاف
مدعاست باین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل
الآخرة عنقریب بنعم نعم البدل که کنایه از حصول روضهٔ رضوان جنت
فایض میگردد و اگر بمکافات معاصی و فجور است اول تهذیب
اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور اهم داند و مرد
حکیم انست که در هر شدتی نخست ملاحظهٔ اوضاع خود نمودہ
صفات غیر مرضیه را ترک کند انکه منتظر نوشدا روی فرج از دا

اتفاقی علی الاطلاق باشد و بسیار صاحب دلان از ضعف
طالع تا بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متألم است حکایت
کنند که شخصی چنان بشیوهٔ ضعف طالع موصوف بوده که هرگاه
ارادهٔ رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده اغاز
بارندگی کردی روزی با جمعی بعزم کازری بصحرا رفت
چون رخت در آفتاب انداختند در زمان باد ناشی شده
جمیع رخوت انشخص را درهم پیچیده ناپدید ساخت با انکه
از دیگری چیزی فوت نشد همکنان از مشوح آن حال متعجب
بماندند و وی گفت جای تعجب نیست که چند نوبت دیگر
مرا اینحال بخصوص دست داده و همچنانکه ایام عیش قلب
اوقات پذیراست شاید که لیالی ادبار بصبح

اقبال فایز گردد که الصبح یطلع فی اثناء الظلام

پس مرد باید که بشداید تن در دهد و الا بر آسودگی حال بس من نسبت
و هر ستمی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته
زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد عنقریب بمحبت
وی شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را
ربوده رو بگریز نهاد صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان
رفتی روانه شد شخصی از وی پرسید که دزد براه دیگر رفت
ترا با گورستان چه کار است گفت چه براه دیگر روم که
که هم عاقبتش اینجا خواهم یافت همچنانکه مرا برهنه کرده منهم
که برهنه بخاکش سپارند قصه که از سوانح مجدد ده است
ایراد آن بجهة بعضی تیره بختان بد نخواهد بود نقل است از نکته

سنجی در هیولا بظهور رسیده که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم
اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه بیاض بسیل سرشک محو شده
و مویش از فیض گریه چون شاخ سنبل سر سبز گشته دامنش از
سرشک لاله رنگ چون دکان گلفروش و آستینش از اشک
می نوشش چون کام باده نوش چشم طوفان شربتش دریا در کنار
دیدهٔ سحاب پرورش سیل جوش چون از کیفیت حال و موجب
ملال سؤال نمودم گفت مردی بودم تاجر وقتی بعزم
سفر دریا رخت تمکن بکشتی نهادم چون پارهٔ مسافت قطع شد
روزی وقت بامداد بامداد مخالفت روزگار باد مخالف
چنان وزیدن گرفت که تیره از شراع دلها سر بر زده لنگر
شکیب را از جای بر کند هر چند سعی غراب بخت را از غرقاب

ادبار نجات میداد همان تلاطم امواج غم تا بعرشهٔ دماغ
میرسید القصه تلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظیمی زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنان او معتکف زوایهٔ بحر گشتند
و چون مرا نهال وجود از سحاب حیات هنوز سیراب نشده
بود لاجرم بخت مدد نموده بحمایت تخته پارهٔ بجزیره
افتادم که مشتمل میوهای گوناگون بود **نظم** سیب و
امرود بهم مشت زده ٭ فندق از خرمی انگشت زده
پس در ان جزیره طوف میکردم که ناگاه نظرم بر دختری
افتاد که بدر جمالش طلیعهٔ خورشید را ضیا داده و عارض
زهره مثالش مشتری ابرو زحل کرده پیوسته مریخ غمزهاش
تیغ در دست و چشم مستش تیر در کمان پای فتنه از کشاکش

زلفش

زلفش در زنجیر نقش بند صورتش نوعی که بایست افزاید بیش
ازین خوبی لطف حسن گنجایش نداشت پس از روی تعجب از
حقیقت ماهیت و کیفیت حال سوال نمودم گفت دختری ام
از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت ملک دیگر سفر دریا
اختیار کرده مرا با بقیهٔ اهل بیت در کشتی داشت ناگاه
روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نموده و جملهٔ ساکنانش را
طعمهٔ ماهیان ساخت و من بامداد عنایت الهی تخته پاره را
سبب نجات ساخته از ورطهٔ هلاک جسته باین جزیره
افتادم گفتمش **سبحان الله** حال من نیز بدینمنوال است پس با او
گفتم چون هیچیک را امید رهائی ازین ورطه نیست همان
به که بجهت استیناس طبع و نفی حرمت رسم مناکحت بمیان آید

دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد مناکحت و شرعی در میانه واقع
شد چون مدتی برین بگذشت پسری از وی بوجود آمد روزی
مرا بخاطر رسید که تا کی از معمورهٔ وطن دور باشم و چون شعله
بعریانی و خس آشنائی معزور بیت ساقی دو سه جام از
پی هم قسمت ما کن ✽ تا چند بسازیم بخون جگر خویش ✽ همان
به که طریق حیله اندیشیده که سبب نجات باشد پاره چوب
خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درختش
برهم بستیم و چون بجد اهتمام رسید من تنها بجهة امتحان بر آن نشستم
که ناگاه تند بادی حادث شده آن کشتی مثالی را براه
انداخت هرچند دست پا زدم شاید که بکنارش باز آرم سود
نداد بیت در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویشتن ✽

کس راندیدم همچو خود دست آزمای خویشتن ✽ در الحال
چشمم بزن افتاد دیدم بدستی دست پسر گرفته و بدیگر دست
انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از غرفه بیت الحزن دیده
سر برآورده و زلیخائی صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک
کرده پس هوای عشاق ناله اش اوج گرفت که نوروز
طرب بر بزرگ و کوچک ما ازین حرکت ما راست
چون بخت مخالف تیره شده اگر بعراق رسی عرب
و عجم را از حال مغلوب خبر ده بیت برو با هر که میخواهی
دلت گشت چمن میکن ✽ ولی خاری که گیرد دامنت را
یادمن میکن ✽ پس از او بناکام جدا شده با گرداب غم
دل بر آن گرداب بستم و باکنار بر موج خون در کنار موجه

نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از ملاقات
کیفیت شرح قصه همه را دل بر احوال من بسوخت ولیکن چندانکه
جهة عود استعانه نمودم سود نداد چه هیچ یک را اطلاع بر جنوب
مقصود نبود اکنون از آرزو زهر چند میخواهم راه سبیل
فواره دیده به بندم چون آن یاد می آید دود از روزنه
دماغم سر میزند

شده نزدیک کز سوز نهانم
چو نی آتش فتد در استخوانم

لمعه دهم در سکوت

متفق علیه حکماست که سکوت سبب معموری بنای عمر و راحت
روحست چنانکه گفته اند راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة
الروح فی قلة الکلام و گفته اند الفرق بین النطق
والسکوت کالضفدع والحوت و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت

علی ابن ابی طالب علیه السلام فرموده چنانکه ایمائی رفت
که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده
که من کثر کلامه کثر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب
خفت و تحقیر است هر آینه ضدش که سکوت است
مایه توقیر و حشمت خواهد بود و از اکابر منقول است
لو کان اللسان فحما و نار لم یکن القلب محزونا یعنی اگر زبان ما حرف و خرد ان
بودی دل ما را اندوه عاشر نمودی ان سالتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی بودی
از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی و اگر یوسف از
ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی ساکت
شدی دست آزمای شداید زندان نگشتی و چنانچه آرامش
بدن در سکونست آسایش نفس در سکوتست و نقل است

و گویند اگر موسی
از زمریه

که یحیی ع روزی ابلیس لعین را دید باوی کفت یا عدو الله

هرکز چنان شده که مرا بفسون و سوسه در دام فریب کشیده

باشی کفت بلی یکشب چنان شد که ترا بران داشتم که سیر خوردی

و بقیام نوافل کاهل نمائی یحیی ع فرمود که عهد کردم دیکر سیر نخورم

ابلیس کفت من هم شرط کردم که حرف بصرفه دیکر نزنم

از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از کفتن است کفت

مرا دو کوش دادند و یکزبان یعنی که دو بشنو و یکی بیش مکو

افلاطون کوید قلب عقل ادم را بکثرت کلامی که بد و تعلق ندارد

توان دانست پس اکر مرد خردمند در اغاز تکلم ملاحظه امالش

نموده و حسن و قبحش را بر محک اندیشه زند بحکم تامل که چه کویم

به از تاسف است که چرا کفتم هرکز بداغ تاسف و جراحت ندام

مبتلا نکردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است مکر در چند جا

اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما هو حقه قال فاذکرونی

اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه بالغشی والابکار

و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمة المعصومین و الحاح

در مناجات که موجب یا من لا یبرمه الحاح

الملحین فی الدعا

لمعه یازدهم در استغاثه

هرچند در استغاثه زیاده کوشی مایه تقرب بلند تر یابی و

نصیحت ارباب خبران بشرط تاثیر و مواعظهای هدایت

قربی که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند

و شکر منعم و ما بقی انچه باشد بیکار است و کاه باشد که سبب

اظهار کلمه بی محل سر در معرض خطر باشد چنانکه امرد کمخاباف
که بیک سخن نفهمیده سر باخته بود و تقریر این حکایت آنکه
نقل است دزدی نقب طمع بکارخانه کمخابافی آورده کمخاباف
شبی کمان حیله بزه کرده و در کمین نشست که شاید معاونت
کمند اندیشه از آن پیش که سرزنگی شب بخنجر فروغ مهر بریده شود
کمخار ابدام آورد اما مرد کارگر را چون آنشب اتمام کار بود
بذوق آنکه کمخا روز دیگر بنظر سلطان خواهد رسید تا هنگام
جلوه صبح راه عسکر خواب را بر سواد دیده بسته از کار بیکار
نبود و در آنشب اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود
که خدایا بلطف خود حافظ من شده نوعی نمائی که مرا هرگز
سر از شر زبان زیان نگردد پت مده یا خواب را بر خاطرم راه

بدار از ناپسندم دست کوتاه ؛ القصه در آن شب تا پهر چند
مرد طرار بهر ربودن کمین گشاد سعادتش معاضد نبود
روز دیگر که نساج لیل و نهار مخمل مشکی شب را در هم نوردید
و بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر بگسترد هنوز شحنه روز دست
طراز سیه پوش شب را بر رسن صبح بر قفا نه بسته بود که مرد
بافنده کمخا را اتمام کرده بخدمت پادشاه برد و شاه بعد از
مشاهده آن قماش بافنده را تحسین بلیغ نموده به تشریف
خاص اختصاص داد پس رو به ندمای مجلس کرد که این
قماش از برای چه خوبست هر یکی از ایشان نقشی دیده
یکی گفت جامه را شاید و دیگری لب گشود که خزینه را
بکار آید یکی صلاح دید که بهر مجلس در کار است و دیگری را

بخاطر رسید که بجهة جرم سزاوار است القصه هر یک بر نهجی تو
سخن میراندند که ناگاه استادی از میانه برخواست که خیال همه
فاسد است و باز از اندیشه جمله کاسد بلکه اولی آنست که بعد از مرگ
قبرپوش ملک باشد شاه ازین سخن عظیم براشفته فرمود که تا زبانش را
از قفا بکشند گویند دزدی در آن حال حاضر بود از روی تعجب بخندید
شاه پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل از چیست گفت شاه را
بقا باد منم یکی از دزدان چابک دست دوش در کمین نشسته بودم
و هر چند بهر بردن کمخا حیلها انگیختم صورت مقصود روی ننمود
تا زمان نزول اجلال مواکب روز کیستی فروز همین ورد
زبان خود ساخته بود که خدایا سر مرا از شر زبانم نگه دار
و امروز بچنین سخنی اقدام نمود شاه بخندید و گفت دست از وی

بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعایش بشرف اجابت
رسید **نظم** زبان سرخ سر سبز میدهد برباد
بهوش باش دلا بازی زبان نخوری

لمعه دوازدهم در تحصیل معاش

هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل معاش و سامان ما
یحتاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف
سایر حیوانات همانا که علت افتقار ایشان زیادتی حرص
است در امور زایده مثل تکلف در ماکولات و مشروبات
و ملبوسات گرانمایه و عمارات بلند پایه و اراده حورشما
یلان خورشید پیکر و سیم غبغبان قمر منظر و همچنین اسبان
تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و امثال ذالک و لهذا اسامان

اینها منوطست بر صنایع مختلفه پس همه یکدیگر محتاجند و چون سایر
حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذای ایشان از بی
مشاورت و مشارکت اقران امریست ممکن پس در هیچ حال
محتاج مظاهرت یکدیگر نیستند و از اینجا معلوم شد که سبب
استغنای ایشان قناعتست از امور زایده پس توان فهمید که
قناعت ملکیست از ازدحام مشاغل آسوده و آینه ایست
از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس
صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت
صارت الارواح اجساما
بطلیموس حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگرچه همه جهان
اورا باشد و قانع توانگر است اگرچه اورا هیچ نباشد

هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است و بحکم الرزق
مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بفایده چنانکه پیر
انصاری گوید بدانکه رنج مردم از سه چیز است از وقت
پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و همه از آن خویش
میخواهند نعوذ بالله اگر حرص آدمی را بملازمت حکام ظلم پیشه
دلالت نماید هر آینه از گروه ضلالت شکوه انما یاکلون
فی بطونهم نارا خواهد بود شفیع المذنبین می فرماید
لا تاکلوا خبز السلاطین فانه عجین من دموع
المساکین یعنی مخورید از نان پادشاهان که سرشته
اند بر اشک دادخواهان آورده اند که روزی بجهت بهلول
خلیفه طعامی فرستاد بهلول سگی حاضر بود در زمان طعام

پیش سگ ریخت ملازم خلیفه گفت چرا طعام خلیفه را پیش
سگ ریختی گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمیخورد مروّت
از خوان سالار بزم جنان علی ابن ابی طالب ع که پیوسته
سر انبار را مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان در نهانی
آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد
و تواند بود که نفس قناعت پیشه را حال و رفاهیت به از
دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی
در طلب ایشان مزاحمت دهد در مدافعه اش مبالغه نمایند
و اگر از صحبت ایشان آسوده باشند از پیش آیند چنانکه مولوی
معنوی درین باب گوید چنانکه گدا عاشق کرم کریم است
کرم کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر پیش بود

کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر پیش گدا نیز نزد او آید ولیکن
صبر گدا کمال گدا است و صبر کریم نقصان کریم فی الجمله از قصه موسی
و معسر توان استنباط حسن سیرت طبع قانع کرد و تقریر این
حکایت آنکه صحیح رسیده که روزی در مجلس فیض اثر ملایک
جا گر فروزنده شمع انجمن فلکان قاب قوسین او ادنی دلیل
شفاعتش خضر گمراهان ره زمعاد و نور بهدایتش چراغ تیره
روزان یوم التناد نظم در شایسته دریای سرمد ∴ رسول
یثرب و بطحا محمد ص ∴ صاحب ثروتی مبتلا بباد نخوت لباس
فاخرش در بر و عمامه عالی همتش بر سر نظم چون لعبت
چین ز پای تا سر ∴ آراسته خویش را بزیور ∴ بعد از
لوازم تحیات بگوشه از آن انجمن زحل دربان قرار گرفت



چون زمانی بر آمد صاحب معرفتی عاری از رعایت
پیرایه وخالی از زینت زیور ژنده دلی ژنده پوش درد
مشربی در دو نوش لباس فاخرش حلهٔ خلعت وپیرایهٔ گرانمایه
اش حلیهٔ محبت **نظم** از لباسش چو شعله تن عریان •
پشت پا بر زده بهر دو جهان • بمجلس منیف در آمده بجنب
مرد غنی نشست مرد پیر را از مجانست مرد معمر تقرب آمد وان
جامه را ابر امن خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر
مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم
بر محک امتحانش زده فرمود مگر ترسیدی که از غبار فقر
وی بر دامن تمولت گردی نشیند یا انکه لباس حشمت از
پلاس فقرش چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچ یک

ازین معانی مرا بخاطر نخلید حضرت فرمود پس ترا چه بران داشت
که بر چنین امر شنیع اقدام نمودهٔ شیشهٔ دلش را بسنگ مذلت شکستی
آن مرد گفت مرا نفس اماره بنوعی پایمال غرور نکرده که
سر رشتهٔ اختیار را بکف اقتدار خود بینم بلکه صورت هر
فعل قبیحی را در نظرم حورانه جلوه داده دلم مقید کمند عشوه
اش گشته وطلعت هر امر جمیلی را بچشم دیوی نموده در
میانه طرح مخاصمت می اندازد **رباعی** نفسی دارم که
غیر شیطانی نیست • وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست •
ایمانش هزار بار تلقین کردم • این کافر را سر مسلمانی
نیست • ومن در تلافی این خطا بجهة زجر نفس وتوبیخ غرور
نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد کی نوا پرسید

که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بهرچه
بدیه ام را بنظر عاطفت در نیاوری درویش گفت ترسیدم
که نفس سلیم من نیز آیین نفس تو گیرد و من سالهاست
که او را رام خود ساخته ام پس اگر بعد از حصول نعمت
رشته بیماز اسه سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم

لمعه سیزدهم در فقر

مقرر است که هرکه روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد ذخیرا
مردود جمیع نظرها گردد و اگر عیاذا بالله بسؤال لب
گشاید بالضروره عالمی بخونش تشنه گردند و بر کس مشتاق
نه حاجتش از کسی برآید و نه گرهش از چاره جوئی بگشاید بلکه آب
صلب حیا و فور ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع و مطلوب

کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام می فرماید
که الطمع مرض والسؤال نزع والحرمان موت
و گفته اند دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه طعمه
ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر است
که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و در دل طمع همین بس
که از همچو خودی یا کمتر باید هنگام عجز طلب عجز نمودن و آنچه
مرد را در ترک طمع ضرورتست آنکه با خلق بسیار در نیامیزد
تا بعضی اوقات بخاطرش نخلد که محال عرض حالست
و نیز اختلاط تمام دالست بر افلاس چنانکه افلاطون گوید
الاستیناس من علامة الافلاس و چون با جمعی صحبت دارد کلماتی
که مشتمل باشد بر اظهار فاقه بر زبان نیاورد و اکثر اوقات

شادمان باشد نه دلتنگ شکرسرای بود نه ناله‌گرای از عرض
حال نمودن و اظهار صریح و حسن مطلب و کثرت ملازمت
احتراز ننماید و مرد کامل اگر در حالت عسرت متوسل بلطف
ایزدی گشته و از جمیع ماسوی قطع نظر نموده هرچه خواهد
از و جوید و آنچه دارد باو گوید چه در کهش آشنائی در دیگر
نگردد و به از سایر اعضا خواهد شد و در صعوبت طمع همین بس
که باوجود زردی رخسار آثار خجالتی که وجدانیست در جبین
سوال بر چهره طامع و لامع است چنانکه هیچ صاحب
مروت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست و شاهد است این ادعا را
قصه حسن ابن علی علیه السلام با شخص عرضه داده و تقریر آن
حکایت اورده اند که در دور خلافت نور دیده سید

الثقلین

الثقلین دوست دل رسول فریقین چراغ دودمان
هادی العرب والعجم نقاده سلاله شفیع المذنبین من الامم
طبیب قضا بینوائی را بهر علاج وسواس افلاس و دوای دوا
افتقار نسخهٔ مفرحی نوشته بشربتخانهٔ شاهزاده حواله نمود پس
عرضه از شدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون انشا نمود
عمریست که از کشاکش غم دلم طومار وار برخود پیچیده و شور ادبار
مرا چون خامه در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آه
کف دهانم را چون دوات قیرگون یقین که اگر بدرمی چند
چون شنجرف سرخ رو نسازی نی استخوانم را مقراض
اجل قط تیغ لحد خواهد ساخت پس بدان مجلس کیوان
دربان آمده عریضه رجاجبان درگاه داد اما شاهزاده

بقرینه دانست که عارضه افلاس عرضه بروی تنگ نموده عرضه

اش نخوانده فرمود که انچه مایحتاج اوست بوی دهند

پس او را بدانچه مدعا بود خشنود ساخته بعد از مراجعتش حواص

اصحاب گفتند یا بن رسول الله سبب نخواندن عریضه چه

بود فرمود که در انحال نتوانستم اثار ذلت طمع بر چهره اش

مشاهده کرد و زنگار خجلت طلب بر آئینه جبینش ملاحظه نمود

دیده صاحب فتوت چون تواند نظر بروی کرد که از تاثیر

خجلت بوقلمون آسا هر زمان برنگی برآید و از سحاب انفعال

لاله وار هر قطره خوی بر گل عارضش داغی نماید نظم

مرا بر ور چنین دیدن از مروت نیست ٭ کسی بدیدن کو میا که رحصت نیست ٭

لمعه چهاردهم در جوانمردی

یعنی جوانمردی انست که نفسی را بهر نوع که توانی از خود شاد گردانی

وبحکم ان السمع والبصر والفواد کل اولئک عنه مسئولا

هر یک از جوارح خود را جمع نمائی از تعدی اگر

همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت نیست

ولیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاریست و شیوه دل ازاری از

فتوت بعید است چنانچه عفو در غضب امریست جمیل عفو متحلی

بزینت احسان از ان اکمل است و بنابر مدلول کلکم راع

وکلکم مسئول عن رعیته اگر بقید خشوع هر یکی از اعضا را

مقید سازی هرآینه سبب رستگی روز شمار خواهد بود

چنانکه بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس

فراخور حال وی از لوازم عدالتست همچنین با جمیع انسانی یک

طرق سلوک نمودن از فرایض فتوت چه شاه و گدا درین مرقات
بریکدرجه اند و تواند بودن که فتوت موقوف سخاوت باشد
چه سخاوت کنایه از بذل مالست مستحق و فتوت عبارت از ایثار
نفس مالست و همچنین از شجاعت متضمن دفع خصمست و فتوت
مستلزم آشتی با دشمن گاه باشد که صاحبدلی درین فن خود را
فدای دیگری کرده سبب ابقای حیات وی گردد چنانکه شمع
انجمن لافتی در شب غار بستر رسول الله را از امکاه سربازی خود
دیده و بدانکه فتوت حق نمک منعم شناختنست و تشکر وی قیام
نمودن و حقوق صحبت اخلا را فراموش نکردن که من جا بالحسنة
فله عشر امثالها گویند مردی زن جمیله خواسته با وی نشاط
ملاعبت و بستر عشرت گسترده و چون مدتی برین بگذشت ناگاه

عارضه

عارضهٔ دست داده آسیب کسوف آبله خورشید عارض حسن را
بی نور مرد را بخواطر خلید که مبادا ازین ملال زوال حسن گرانی
بخواطر خطور کرده آسیب تخلخلی در مزاج محبت تعقل کند پس
روزی سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ
که بموجبی هر دو چشم کور شد و همچنین تن بکوری داده با بیست
سال که مدت حیات او بود چنان نکرد که زن از سر چنانی
او آگه گشته شکسته خاطر گردد و فی الجمله قصه آن دزد برآیین
فتوت و حق نمک شناسی مشعر است بر معنی و تقریر آن
حکایت آنکه نقل است که دزدی شبی بقصد شکار جانی
سوار همتش بر سمند اندیشه و جهان پیمای خیالش بر توسن
افسون نعل وارون بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بکار

قصر ملک پرچین نمی شد و زبان خنجر تیزنکش جز قصهٔ نقب و حفر سینهٔ شبا
نغمه نمی سرود شبی بعزم دست برد آهنگ خزینهٔ ملک نمود
خزینه که حصار بند گردون اساسش با دریچهٔ کیوان دم از همسری
زده و پاسداران حصن وثیقش با سپاه انجم لاف برا
بری کرده پیکر حصارش همچون اسفندیار رویین تن و هیکل برج حصینش
همچون افراسیاب قلب شکن **نظم** فلک کرده در خاک
ریزش نگاه ۞ ز خورشیدش افتاده از سر کلاه ۞ پس با کد
سعی بر آن خزینه دست یافته از زر و جواهر تنگ بسته از
بامش بزیر آورده و در حین عود عبورش بمطبخ ملک افتاد
پارهٔ نمک دید در گوشهٔ ریخته بجهت تحقیق زبان بر تخته پارهٔ نمک
زد که آیا چه باشد اما چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود

درزمان قطع طمع از مال نموده گفت **نظم** گر من حق نعمتت
ندانم ۞ چشم نمک تو زود گیرد ۞ در آیین فتوت و انصاف
روا نیست بعد از نمک چشی خوان چشم نمکدان منعم شور کردن
نظم بخوان عشق نمک را اگر نخورد درست ۞ که کور
کرد فلک دیدهٔ زلیخا را ۞ پس آن غنایم را بر خود حرام کرده
هم آنجا بگذاشت و برفت روز دیگر که خوانسالار سپهر بهر نزول
خسرو کواکب بریان حمل را بنمک ثریا شور کرده شاه خوان
مکرمت گسترده گرسنگان صحبت را صلا داد اما گنجور شاه
چون بخزینه درآمد چه دید که دست نامحرم بسینهٔ دوشیزگان
جهان فریب و نوعروسان دنیا زیب رسیده بلکه شستی را
اسیر کرده اند و پارهٔ را برسم برده از مشاهدهٔ این حال

اتش در نهاد خازن افتاده بهر تفحص هر سو قدم می نهاد تا بعد
از اندک تجسسی جمله را در حوالی مطبخ ملک یافته بی شائبه خللی
و فوت درمی حیرت بروی افزوده کیفیت حال بعرض
ملک رسانید و شاه را نیز حیرت دست پس دزد را بمواهب
فرضته و جوایز وافره موکد بقسم وعده داده ندا فرمود
چون دزد شرایط وثوق در سوق کلامش میدانست در زمان
حاضر شد که از من این امر ناشی شده است اگر چه نخست
سر غارتگری داشتم اما عاقبت ذوق نمک بکامم تلخ داشت
که کام بر اثر خیال خام بر دارم **نظم** می که حرامست
و بالت بود * چون نمکت خورد حلالت بود * پس شاه
او را چندان بعواطف و مواهب بنواخت که دزد از

ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشت

لمعه پانزدهم در کسب معیشت

نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و تدبیر و امثال
ذالک جز بمعاونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز است
در حل عقاید پس در هر آینه امری از امور خوض نمودن از مقوله
حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتیست بغایت مستحسن و حدیث
حضرت نبوی علیه افضل التحیة والتسلیم حیث قال العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعا پس اگر
مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را مرعی دارد سنگ حسرت
بر تارکش نبارد فی الجمله مشعر است بر صدق مدعا قصه آن
بافنده که قماشی بافت چنانکه حلال زاده آنرا چند و حرامزاده

نه بیند چه با وجود عذر و حیله از رنج افتقار نجات یافت

تقریر اینحکایت انکه رندیرا وسواس افلاس و سرمستی تهی دستی ان

داشت که بنای حیله بر اوجی نهد که طایر خیال بکنکره اش نیارد

نشست و شهباز قیاس بابستش تواند رسید پس قدم ببارکاه

پادشاه عصر نهاده بعد از مراسم دعاگوئی کفت منم صنعتکری

اعجاز قرین و هنرمند سحر آفرین بیمن عاطفت شهریاری با استطاعت

اندک مایه قماشی توانم بافت که محک دیده خلال زاده صیرفی

عیارش کشته بحسن و قبح سیرتش مطلع کشته و خفاش نظر حرامزاده

چیزی جز نقش عدم بر صفحه پندار نه بیند شاه از استماع

این مقال و تصور این خیال بغایت شادمان کشته که این

نوع نقش بدیع و صورت غریب بجهة امتحان خلق

خزاین ملوک را سزاوار است پس نقد وافی باو داده

باتمام کارش اشاره نمود مرد عیارپیشه زر را جمع خرج

نموده نه پروای شاهش و نه اندیشه سپاه شاه روزی

را بجهة تحقیق نزد بافنده فرستاد مرد کارکر را چون از آمدن

وزیر خبر شد ناچار بکارگاه خالی از قماش آمده پی ظهور مصالح

تار و پود بافندکی آغاز نمود اما چون وزیر بدان خانه در آمد

مرد را دیدم کرم کار بی مصالح تار و پود وزیر باخود اندیشید

که اینکونه پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنک چشمش کرکرا برغنم دست

تعدی نیست این مرد چه کس باشد که تواند بروباه بازیش

خواب خرکوشش دهد مبادا اخفای این از دیده هر ادیل بر

حرامزادکی باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده

بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت ایدنشوم پس بخدمت شاه
رفته موقف عرض رسانید که قماش در نهایت نفاست است
شاه بجهة مزید یقین وکیل را نیز بهمین خدمت رجوع فرمود وکیل
نیز چون وزیر هیچ ندیده باخود گفت که این مرد از سر خود
گذشته که مرتکب امری شود که از عهدهٔ آن برنیاید و حال انکه وزیر
این قماش را دیده زهی انفعال که این داغ برس نام مرد جبین
من باشد پس بناچار این معنی را نهان داشته بعرض
شاه رسانید که دیدم انچه وزیر دیدا اما چون وعده اتمام کا
بسر آمد مرد مدبر دیبای معدوم را بخدمت ملک آورد
شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از انکه دو معتمد بر وتیقش مقر
بودند باخود گفت زهی خجالت که مرا مطلب امتحان دیگران

بود و حال انکه زر من کم عیار آمد **نظم** زند فصاد بر دست
کسان نیش ⁂ ولی دستش بلرزد بر رگ خویش ⁂ پس شاه
نیز صلاح در اخفای ان سر دیده بعد از تحسین بلیغ آن کار نامرد را
متصرف شد اما چون مدتی برین بگذشت و مرد استاد را
اقامت برحیل بدل شد پادشاه شبی راز خود با وزیر و وکیل
بشرط اخفا در میان نهاد که مرا آرزو زقماشی بنظر در نیامد و بنا
بر مصلحت تهمت دیدن بخود بستم وزیر گفت بتاج و تخت
ملک سوگند که من هم بجز هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز انچه از
ندیدن دیده بود معروض داشت القصه آن مرد ببرکت
حسن تدبیر انمبلغ را متصرف شد از رنج فاقه خلاصی یافت

لمعهٔ شانزدهم در ظلم

الحق خار بن ظلم رجز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعهٔ
ستم را جز خوشهٔ ملامت حاصلی نه وگفته اند عادل مطبوع
جمیع خلایق است اگرچه جمعی خود را از رشحهٔ مستفیض نه بینند
وظالم مطرود تمام نظرهاست که طایفه از شعلهٔ ظلمش گلهای
داغ نه چینند و شاهد است بر صدق مدعا قصهٔ نوشیروان
وحجاج که با وجود رحلت چندین روزگاران مقبول جمیع
ملل است و این مطعون طعن کافهٔ امم و جمعی از مجتهدین را
عقیده آنست که معونت ظلمه اگرچه تعمیر مساجد و قناطیر باشد
حرامست نقلست که خیاطی از بزرگی که قدوهٔ ارباب
یقین بود پرسید که من گاهی بجهة ظلمه رخت میدوزم آیا
از زمرهٔ معاون ایشانم وی فرمود انکه بتو سوزن

میفروشد معاونست اما تو از زمرهٔ آن گروه ضلالت
شکوهی وگفته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت
رسیده خانهٔ وجود ظالم را چون خانهٔ زنبور مشبک میسازد
کما قال عز شانه وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است
بر صدق مدعا حدیث نبوی کما قال دعوة المظلوم مستجابة
ولو کان فاجرا از انوشیروان
عادل پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه بگلشن
معدلت راه نمود گفت روزی براهی سگی خفته دیدم ناگاه
پیاده رسید و پا بر پای سگ نشست پای سگ را شکست
چون برخی راه بریدم پیاده را سپاه خواب پامال
نموده راکبی بانجا رسیده و اسب را چنان بی محابا تاخت

که پای پیاده را ناقص ساخت هنوز سوار از نظرم غایب
نشده بود که دیدم پای اسبش بسوراخ موشی رفته هم پای
مرکب و هم گردن راکب بشکست پس مرا از روز یقین شد
که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالمست پس همان بهتر که مرد عاقل
در جمیع امور از ظلم و ستمکاری محترز بوده بناخن بیداد چهرهٔ
مظلومی را نخراشد و بتیغ ستم در کمین خون بی گناهی نباشد
بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورده و بکظم غیظ دل آشفته‌ها را
شاد نماید و الا هم در دنیا به بلیهٔ مکافات گرفتار خواهد
بودن و هم در تحقیق رنج مجازات بر سبیل ادبار و فی الجمله
قصه عابد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است
و تقریر این حکایت آنکه **نقل است** که در بصره عابدی بود طاعت

اندیشه

اندیشه که صوت نغمهٔ تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را
برقص آورده و لوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده و عقد ثریا از شرم انتظام
سبحه اش به پراکندگی موصوف و دایرهٔ سپهر از رشک
انبساط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون
باد بهار روح پرور و شمیم اخلاق او چون نکهت مصر فیض
گستر روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاد بعد از
قطع منزلی چند جمعی از دزدان که دست فتنه طعن سنانشان را
زهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغشان بر سنگ
ستم تیز کرده بعابد برخوردند و بطمع مال خون وی را حلال
دانسته در زمان آهنگ قتلش کردند مرد بیچاره آغاز

جزع کرد که از فزع اکبر اندیشه نماید و بجهة زنده دست
بخون زنده میالائید **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس
از فزع روز قیامت بترس ؛ و من عهد میکنم که اسباب
بحل کرده مرا با شما نه در دنیی منازعه و نه در عقبی مطالبه ست
آن سیاه دلان چشم بخون عابد سرخ کرده زبان کشودند
که تا سر سبزت را بتیغ بنفش از تن جدا نسازیم در دیوان
مظالم روسفید نگردیم ازین پس دندان طمع از حیات
کنده لب به بند که فلک در پیش مینی مرکبت کبود پوست
نظم ترا شاید که الایم بخون دست ؛ که در گردن چنین
خونم بسی هست ؛ اما عابد بیچاره آیه یاس بر عنوان وجود
مطالعه نموده بامید شفاعت بهر که روی آورد گوشه

ابروی وفا ندید و بدامن هر که دست تظلم زد جز گل
تغافل نچید مقارن انحال جوقی از کلنک بر سطح هوا نمودار شده
عابد متوجه ایشان شد که چون امروز مراد او رستی نیست
باری شما در محل فرصت خون مرا ازین سنگین دلان جفا پیشه
بخواهید انقوم از استماع این مقال متبسم گشته گفتند تو با این
ساده دلی ادعاء قرب ایزد متعال مینمائی و حال انکه جاهلان
را چندان قرب و منزلت نیست نشنیده که حضرت موسی
در قصه ذبح فرموده که **اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین**
خون خواهی از فیوج طیور چگونه اید اگر اول در کشتن تواندک
تاملی میرفت اکنون گنجایش تکاهل نیست پس تیغ اخته عابد را
بقتل رسانیدند اما چون اندکی برین قضیه بگذشت صلای کشتن

عابد در بصره منتشر گشت و چون همگی اهل آن شهر کمند مطاوعت
او را بگردن رضا انداخته و ربقهٔ مطاوعتش طوق رقبهٔ
ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال
اثر مضطرب گشته بتجسس قاتلش قدم گشادند **نظم** خون
چکانست ملک تیغ ستم میر ستم ٭ که پی آخر بدر خانهٔ قاتل
برود ٭ گویند روز عیدی که عامهٔ خلایق در مصلای معهود
بوظایف عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا پیشه
در گوشهٔ بقصد شکاری دام سجاده گسترده بودند که ناگاه
فوجی کلنگ پدید آمدند و فغان درگرفتند چنانکه جملهٔ از آن
کیفیت شور متعجب بماندند بی اختیار دران بزر زبان
یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد مقتضی

وصیت وی از ما طلب می کنند پس جمعی این سخن از ایشان
شنیده مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را
گرفته در تفتیش آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش
گرفتند والی بعد از اندک زجر و شکنجه جمله را بدانچه رفته بود
معترف ساخت انکه هر یک از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد
والکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب **نظم**
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ٭ چندان امان نداد که شب را سحر کند

لمعهٔ پنجم در خدعه

مرد عارف را در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال
روز شمار و عنقریب از شامت آن بجانب صاحب عاید است
کما قال عز شانه ولا یحیق المرء السئی الا باهله و گفته اند

در میان مرغان بوم شوم از انست که طبعش بخدعه و حیله
راغبست و ریشهٔ این خار بن در خاطرش راسخ و همانا که خدعه
بقباحت شبیه است چه خصم اگر بساده دلی موصوفست فریب
دادن وی از کمال دون همتی و عاجز کشی است و خدائی وی را
بازی دادن محال و اگر بکیاست موصوفست و معروف
ناوک عذر محیل چون تیر هوائی بجانب رامی مایلست و خدعه
در جمیع امور مذمومست مگر در بعضی مواد که اقدام بوی از
جمله کیاست است اوّل محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند
الحرب خُدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی
و رهائی از جنگ ظالم و ضابطه درین امر انکه اگر مطلب مصلحت
جمیلست رواست و اگر مقصد مفسده قبحست خطاست پس بهتر

که مرد خردمند با اهل و قرابت و ابنای جنس و مصاحب
و رفیق و اهل خانه راستی مرعی داشته بمکر و حیله نگراید و از جادهٔ
مستقیم و صدق منحرف نشده و به مقولهٔ انخداع رغبت ننماید
تا عاقبت چون آن عجوزهٔ محیله بداغ فضاحت نسوزد و
تقریر این حکایت انکه نقل است که زال سحر امیز فسون
انگیزی که پای وهم جهانگرد در المند تدبیرش در بند کشیده
و گردن اندیشه بلند پرواز را سلسلهٔ تدویرش بقید در
آورده سپاه خرد از بیم شبیخون فسونش پراگنده و سر هنگ
فرهنگ از سهم دیو ریوش سر افکنده نظم پیر فلک با همه
نیرنگ و مکر ۞ کرده بشاگردی او اعتراف ۞
روزی کیسهٔ مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سر گشته

کم کرده واز شرم صفوتش خوبان جهان وندان طمع از
حسن خویش کنده **نظم** منور همچو چشم پاک بینان
مصفا چون دل خلوت نشینان نزد صرافی برده
استدعا مبلغی قرض نموده برهانت آن مروارید بعد از انکه
بدمدمه افسون صراف را باین معنی راضی کرده و لآلی
بصراف نمود باز در کیسه گذاشت و سر کیسه را مختوم
ساخته در حین تسلیم کیسه راه بصیرت نظر صراف بسته کیسهٔ
تسبیحی سر بمهر بهمان صورت بجای آن رساند سبحه عوض
مروارید مرهون ساخته زر از صراف بستد و مدت
معین قرار داده فرار نمود اما چون مدت موعود
مضاعف شده از راهن اثری پیدا نه صراف دانست

ز راملش بر محک بخت کم عیار آمده چرخ روبین تن چون
درم قلب بلا و در صدد و زنگیست پس بزبان دستان
سرای انتقال گشت **نظم** روز اول که دیدش گفتم
انکه روزم سیه کند اینست **القصه** بعد از یاس تام چون
سر کیسه بگشود کاسه بخت سرنگون دید پس از مشاهده سبحه
زنار وار بر خود پیچیده ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برد
گفت که گلشن زهرا شریعت از سحاب عدالت شاداب
باد و روضهٔ غرا ملت مصطفوی از نیسان اطاعت سیراب
نظم دردیست بر دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین بدود تا بدامنم زن فسونگر برهانت
این سبحه کیسه زری از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون

در چاره کار متحیرم و درین بحر بی زنهار منتجی چاره کن که کارم
از دست رفته و بتعمیر دلم کوش که بنایش نکست خورده نظم
تمنای دلم کن زود حاصل ٭ وگرنه هم تمنا مرد و هم
دل ٭ اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضای محشر فضاحت
نکشی قاضی چون مختصری از انچه تحریر شد شنید باخود گفت
اگر بر خلاف قواعدی که از منهج صواب ارشاد دارم عمل
نمایم خللی در احکام شرایع بهم میرسد پس از لمحهٔ تاملی فکری
بخاطرش رسیده گفت صلاح درانست که صفحه چهره لعل
گون را بیاقوت چون مرجانی کرده وگهر اشک بر الماس
مژه ریزان در محله و شوارع فریاد بر کش که از جور
چرخ فیروزه گون روز کهربائی بر من چون شب سیاه گشت

زنی

زنی کیسه مرواریدی نزد من بودیعت هشته اکنون دزدان
چابک دست انرا از من ربوده اند و مرا مؤنت غرامت
نیست شاید که اختر درگذار آمده و مرغ طمع زال در آن حال
بهوس دانه دیگر آهنگ حلقهٔ دام کند نظم خواهی از غم
شوی آزاد مکن خو بطمع ٭ مرغ را اگر نبود حرص نیفتد در دام
پس مرد صراف سرشک ریز گرد دیده کوچه و محله مضمون ماضی
اعلامی نمود گویند در آن حال عجوزه وارشده چون خشمش بر صراف
افتاد بعد از استماع انتقال باخود گفت هیچ به از ان نیست
همچنانکه به بردن زر سکه داغی بر نقد دلش زدم بدعوی
لؤلؤ نیز گره بر رشته خاطرش افکنم نظم صیاد طمع مینهد دام
از پی دام دگر ٭ پس بگریبان صراف در اویخت که آن کیسه

از آن نیست ترا دیک طمع بجوش آمده میخواهی که بموج تند و
آبی بر آتش من زنی این خود صورت ندارد چون آن
مکار از محل فصیل نزاع ندید کشان کشان نزد قاضی برده گفت
مرواریدی که این مردم از کم شدنش میزدند مال منست
واو درین دعوی کاذبست بمن بدهد و زر خود بستاند
قاضی چون از زن اعتراف بشنید کیسه را حاضر ساخته
بعد از انکه احقاق حق طرف نمود زن را بجانب خیانت
مثله فرمود **نظم** هر که بدی کرد ببد یار شد
هم ببد خویش گرفتار شد

لمعه چهل هشتم در حسد

بدانکه حسد مرضی است برجبین انسان که صاحب داعرا نکبت

منای خلق دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد
اذا حسد. هر آینه عاقل را اجتناب تام از شآمت حسد
اولیست حسد آتش ایست خانه سوز و ناوکیست جگر دوز بنا
بر مدلول الحریص محروم والحاسد مغموم مرد حسود از شر
ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته اند الحسد یقتل الحاسد
قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را می کشد قبل از وصول بد
بخیری که بر وحسد برد گویند سلیمان بن داود از جانب ایزد متعال
عزشانه استدعاء تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین وی
باشد پادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم
اگر بدان عمل نمائی یقین که بسعادت ابد مستفید گردی اول
آنکه بندگان مرا آنچه در مواجه نتوانی گفت در پس مگوی که انسان

زشت ترین صفت غبتست دوّیم انکه چون نعمت من نیست
باحدی و انفرینی بروی حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی انا
لااقوم بهاتین شاه ولایت علی مرتضی علیه صلوات الملک
العلی فرموده که مارایت بظالم اشبه من المظلوم
یعنی ندیدم چون حسود ظالمی که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکار
ترین جباریست بر نفس خویش اما حسود آنست که مترصد
زوال نعمت از دیگری باشد بجهة وصول خویش بدان نعمت
واین بغایت شومست وخداوند این صفت را مذموم داند
اما اگر مثل نعمتی که دیگریراست از خدای خواهی با بقای ان
نعمت مر منعم را حرجی نیست واین را غبطه نامند وبدانکه
حسد از بخل انکراست چه بخل کنایه از امساک مال خود است

وحسد متضمن اینمعنی نیست بامضایقه عطیه که دیگری بدیگری کند
وشاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود نیز مال
دیگری روا ندارند گویند سه حسد پیشه حرص اندیشه روزی
باهم جمع آمده هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار
بسنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد نایرهٔ حسد تا بحدیست
که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید
دوّمین گفت این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان حسد
غالبست که دریغم آید اگر دیگری بدیگری عطیه کند سیومین ایشان
گفت هر دو در باب حسد تنک مایه اید مرا آتش حسد بمثابه ایست
سینه سوز که اگر شخصی بمن نیز چیزی بخشد من از غصه هلاک
شوم امام صاحب کمال انست که من جمیع الوجوه بر نعیم

مزخرف دنیوی حال نرسته و از سر غیرت میل از دنیا بر گرفته
و بنازی بهای عشوهای این زال کهن سال ندید تا سوء
المزاج عاقبت اش سر شام مبتلا نسازد چه بسیار بود که حسد
صاحب خود را از سوا ساز دو جز رنج بیهوده و زحمت
بی فایده چیزی بوی نگذارد چنانکه آن زن فرزند غرق
شده **نقل است** که در زمان خلافت داود علی نبینا روزی
دو زن که به همسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسر خود را
بر گرفته بعزم گازری راه صحرا نمودند و بر کنار غدیری
رخت شستن آغاز نمودند و آن نه غدیر بلکه بحری بود دیگران
و یا محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار دور و دراز
و قعرش چون انتهای سلسل نهان از احساس در آن پایان

طفلان بمرافقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند که ناگاه صیاد
قضا یکی را دانه خورد دام اجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش
بگرداب افگند **نظم** مباش ایمن که این گرداب پر جوشش
نکرده است آدمی خوردن فراموش * اما چون مادر مشاهده
آنحال نمود موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد دید که عید
حیات پسر بمحرم ممات بدل شده زمانه بخنجر مرگش قربان ساخته
پس با خود اندیشید که رخسار اشکرا بگلگونه خوناب جگر غازه
کشیدن جز شادی حسود دم چه سود صلاح در آنست که با پسر
وی در آویزم که این پسر از آن منست و آن غرقه در آب پسر تو
شاید بحمایت فیلسوف تدبیر پسر از وی گرفته جراحت خود را
بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا سازم

نظم دون همت ایست سخت ز دشمن زبون شدند ٭
مار و بر و ستیزه با فلاک کرده ایم ٭ پس در پسر او نحیه زدی
بزن همسایه کرد که این پسر منست و انکه عمرش بسر آمده پسر تو
زن مضطرب شده فغان بر کشید که این چه خیال باطل است
و اندیشه مختل مگر سودای فاسد بر مزاجت غالب شده یا داع [?]
جنون بر سرت کل کرده نسبت ابوت نه نقدیست که بدزدی
توانش ربود و رابطهٔ قرابت نه لباسیست بغصب شاید شن [?]
غصب نمود باز سوز پسر بر بالسر طایر سعادت بدامت افتد
و الا ببطالت اوقات کوشیده باشی نظم صبوری
کن درین غم روزکی چند ٭ نماند هیچ کس جاوید در بند ٭
از ان افتان و خیزان به بود کار ٭ هرانکس او فتد خیزد دگربار ٭

هرچند

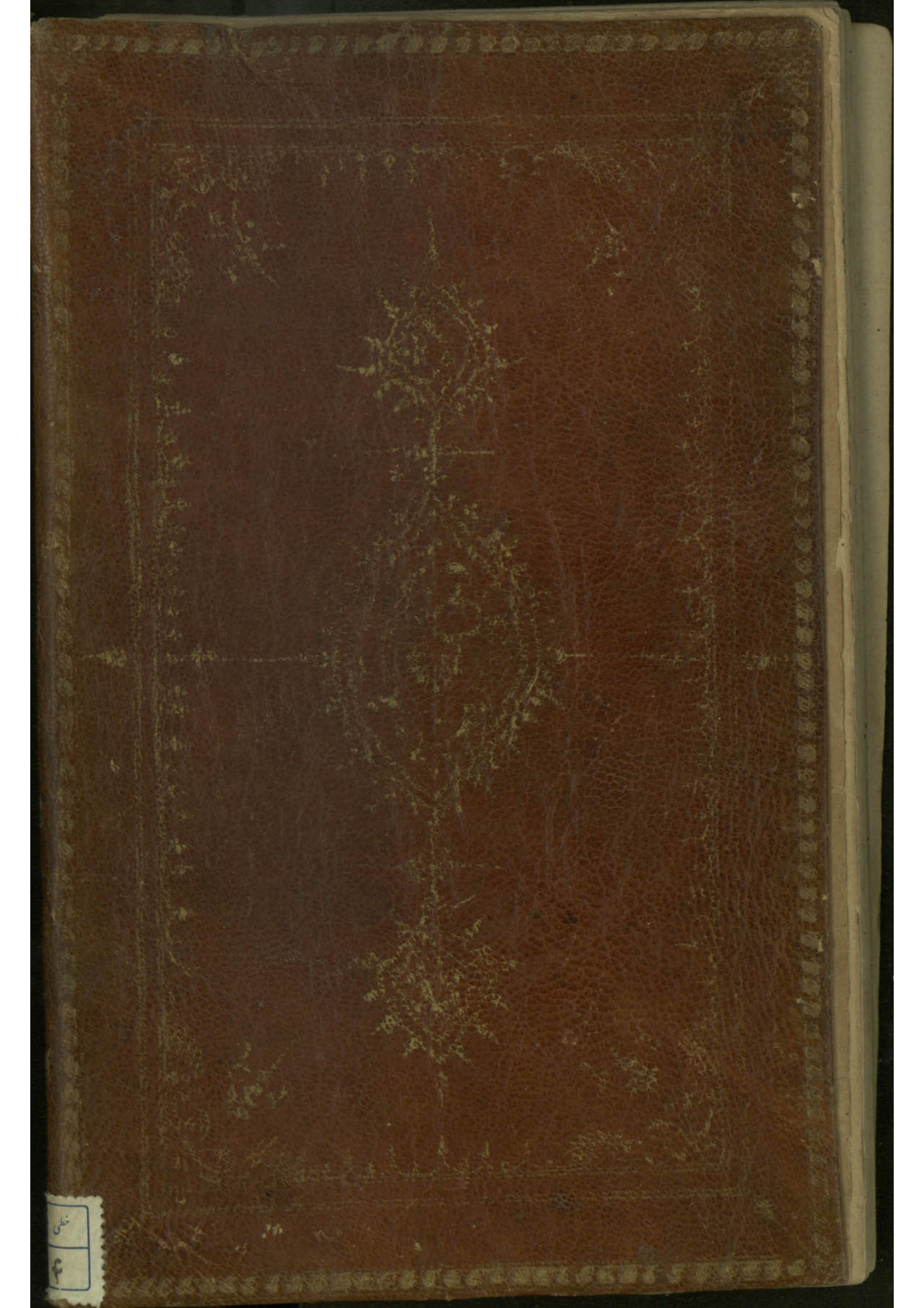
هرچند از زن ازین نمط افسون بروی خواند سود نداد و چون
در آن پا بان گفتگو بپایان نرسیده نزاعشان بصداع
کشیده مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع مناقشه روی بمحکمهٔ داود
علیه السلام نهادند مضمون ماجرا بعرض همیونش رسانیده داود چون
هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعا هیچیک را شاهدی ندید تصرف را
حجت دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند سلیمان علیه السلام
درانحال نابر قضای سن با کودکان محله گرم بازی بود چون بر حقیقت
دعوی و کیفیت فصل مطلع شد بمجلس شریف پدر آمده بعرض رسانید
که اگر خاطر عاطر آنجناب برضا ایما نماید حکم دیگر درین باب بر خاطر
رسیده پس داود وی را بفصل آن ماجرا اشارت نمود نظم میانه
دل دلیر تو ماجرایی هست ٭ چنان بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب ٭

پس سلیمان خادم را فرمود که بتیغ آبدار پسر را دو نیمه کرده هر یک را
نیمه بدهد تا هیچیک محروم نمانند زن اجنبیه چون تسکین بایره جود را
ریختن خون پسر دید انگشت بدین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا کرد
اما چون مادر قصه کشتن پسر شنید گفت دست ازوی بدارید که من از
حصه خود گذشته پسر را بوی بخشیدم بداغ فراق سوزم به که بماتمش
نشینم از دوریش اشک ریزم بهتر که در مصیبتش خود را بخون جگر غرقه
بینم **نظم** باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد : بلبلی در
قفسی به که گلی در سبدی : پس سلیمان علیه السلام گفت پسر از آن
تست متصرف شو که او درین دعوی کاذبست والله اعلم
بالصواب زهی سعادت بخت و اقبال بمعاونت توفیق و همت ارباب
نظر در طی کلمات نامه نامی که توسن خامه خامی نکرده قطع این بیابان نموده



تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی ید الداعی لدوام
الدولة القاهرة الباهرة السلطانیة چاکر دربار معدلت
آثار و بنده عبودیت شعار چنگیز
جان نثار فی ثامن عشر
شهر ربیع الاول
۱۲۶۷




خطی
۴